بعون صانع اکرم منان و فضل خلاق زمین و آسمان

گنجینهٔ لآلی شاهوار معارف و حقائق مخزن جواهر آبدار غوامض و دقائق مسمی به

مخزن اسرار

اولین کتاب از خمسهٔ قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمه

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رنگین مقبول جهانیان شد

مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم — بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار — پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب (اضافت بیانی)	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز بر آرنده روزی خوران
اول و آخر بوجود و صفات	هست کن (پیدا کننده) و نیست کن (معدوم کننده) کائنات
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
مهره کش رشته یکتای عقل	روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده (سرفراز کننده) تخت نشینان خاک (آدمیان)
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
با جبروتش که دو عالم کم است	اول ما آخر ما یک دم است
بود و نبود آنچه بلند است و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
شحنه غوغای هراسندگان	چشمه تدبیر شناسندگان

مخزن اسرار

پرورش آموختگان ازل ... مشکل این حرف نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این ... تا ابدش ملک چه صحراست این

کن مکن هر چه در روزنگیست ... پیش خداوندی او بندگیست

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست ... نرگس بینای ترا نور ازوست

منت او راست هزار آفرین ... بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود ... خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد ... بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده ... کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز ... زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد ... جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد ... هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه | زین دو کله وار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد | چشمهٔ خضر از لب خضر گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت | جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم در شکست | پیهٔ دُر و گردهٔ یاقوت بست

اضافت بیانیه — نیز اضافت بیانیه

خون دل خاک ز بحران باد | در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد | دُرِّ سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند | خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خواری بشست | حیض گل از ابر بهاری بشست

زنگ هوا را به کواکب سترد | جان صبا را بریاحین سپرد

پرورش آموختگان ازل	مشکل این حرف نکردند حل
کز ازلش علم چه دریافت این	تا ابدش ملک چه صحراست این
کن مکن هر چه در روزنگیست	پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور از وست	نرگس بینای ترا نور از وست
منت او راست هزار آفرین	بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود	خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد	بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده	کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز	زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد	جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد	هفت قدم بر کمرهٔ خاک زد

گرد قبا جبهٔ خورشید و ماه	زین دو کله دار سپید و سیاه
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد	چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت	جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت
زاتش و آبی که بهم در شکست	پیهٔ در و گردهٔ یاقوت بست
	اضافت بیانیه — نیز اضافت بیانیه
خون دل خاک ز بحران باد	در جگر لعل جگرگون نهاد
	سرخ رنگ
باغ سخا را چو فلک تازه کرد	مرغ سخن را ملک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد	در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را	کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند	خال عصا بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خواری بشست	حیض گل از ابر بهاری بشست
زنگ هوا را به کواکب سترد	جان صبا را به ریاحین سپرد

چون تن جان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده بغمخوارگی لب نشاند | زهره بخنیاگری شب نشاند

یافت شب از مشک فروشان اوست | یاره نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن راکه درازست دست | سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت | هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش | ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زدند | عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخ است پر از شوق اوست | ور دل خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند | بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه ایست | وز گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتأیید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی و تقدس بقهر و بستان

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
کرمت راه جهان در گرفت	پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه ز پشتِ کرمت زاده بود — نافِ زمین از شکم افتاده بود

نام تو بر خاتمِ جان نگین — ذاتِ جلالِ تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیهٔ دل رقم — حکم تو فرمان ده نون و القلم

ذات ترا هست بقای ابد — لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون — قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون

عقد پرستش بتو گیرد نظام — جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقیِ شب دست کشِ جام تست — مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد — گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را بفلک وانمای — عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را — مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده	دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه پر نور کن	جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن	منبر نه پایه بهم در فکن
حقه مه بر گل این مهره زن	سنگ زحل بر قدح زهره زن
...انه کن این عقد شب افروز را	پر شکن این مرغ شب و روز را
...زمی این پشته گل بر تراش	قالب یک خشت فلک گو مباش
...رد شب از جبهه گردون بگیر	جبهه هفت اختر گو بر مخیز
...اکی ازین راه تو روزگار	پرده آن راه قدیمی بیار
...رج در انداز و برون کش برون	گردن چرخ از حرکات و سکون
...بریز آتش بیداد را	زیر تر از خاک نشان باد را
...ز افلاک شناسان بسوز	دیده خورشید پرستان بدوز

شقه گریبان بستی بجرم هلال | باز کشایش بپرده زشتی تمثال

تا بتو اقرار خدایی دهند | بر عدم خویش گواهی دهند

اگر چه کنی قصه بسی با گناه | روی شکایت نه کسی را ز راه

آن دل بسته که او در پیش | بیهده است آنکه تو خوانی برش

رشته عقل آسمان داده | چاشنی دل بزبان داده

منزل شب تو درازا دری | روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
یعنی زندگی

غنچه نسرین بنزد صبا | ترکش از لطف تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم | گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای ازل بوده و نابوده ما | وی ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست | هفت فلک غاشیه گردان تست

غاشیه زن خانه فروش تو ایم | چون در تو حلقه بگوش تو ایم

بی طمعیم از همه سازنده‌ئی | جز تو نداریم نوازنده‌ئی

از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار | می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ تو ایم | قمری طوق و سگ داغ تو ایم

یعنی قمری صاحب طوق

این چه زبان وین چه زبان‌دانی است | گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا | من که و تعظیم جلال از کجا

جان بیچه دل راه درین بحر کرد　　دل بیچه گستاخی ازین چشمه خورد

وصفتت گنگ فرو مانده ایم　　من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش　　هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم　　هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان　　چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین　　ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی نظیر　　در که گریزیم توئی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت　　گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما　　زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم　　چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو　　خواجگی اوست غلامی بتو

منزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در نعت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تختهٔ اول که قلم نقش بست	بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال	دایرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجست که در روزگار	پیش دهد میوه و پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده است	خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام	انت بشیر انت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد و وفا | اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن تر پرگار کن | نکته پرگار ترین سخن
کنج جهان گرچه بسر در نگرد | سر ز جهان هم بجهان بر نگرد
از سخن او ادب آوازه | وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی | عصمت از و یافته پروردگی
سر تیغش ز دیه جنابت فشان | غمزه تیغش ز مه جنابت فشان
خامشی او سخن دلفروز | دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دلپذیر
بر همه سرخیل و سرخیر بود | قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را	نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی بازآمدنش پای بست	موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید	غاشیه‌داری به نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم

نیم شبان کان ملک نیم‌روز	کرد روان مشعل گیتی‌فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله‌داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات	هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از قدمش در وداع	در آمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت	کو سبک از خواب عنان تاب گشت
قفس قالب ازین دامگاه	مرغ دلش رفته به آرامگاه

پرده برانداخته یعنی فلک | خرقه درانداخته یعنی ملک
مرغ الهیش قفس بر شده | والبیش از قلب سبکتر شده
گام بگام ارچه تحرک نمود | میل بمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشته | سر ز پی سجده فرو داشته
پایش ازان پایه که سر پیش داشت | مرحله صد مرحله بر پیش داشت
رخش بلند آخورش افگند دست | غاشیه را بر کتف مه ببست
تاش زمین کان شده او گوهرش | برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را شب عنبرین | گاو فلک برو زگاو زمین
او ستده پیشکش آن سفر | از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گرو سنبل تر ساخته | سنبله را با اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست | زهره و شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری	بردم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت	زهره ز برغاله خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون دلو آب
تا به حمل تخت ثریا زده	لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز ابنت بهار شکرش	گل شده و سرو امنیت بهار شکر
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت	نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا
اختر کواکب قدمش میدرید	سفت ملائک علمش میکشید
تا فرس شب آگند ز مشک لبش	نعل مه افگنده و سم مرکبش
ور شب تاریک بآن اتفاق	برق شده پویه پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای	فاخته رو گشته ز فر همای
صدرهٔ سدره شده پیراهنش	عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش	دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند
او متحیر ز غریبان راه	حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند	هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود	این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند	او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود	عرش بدان مانده محتاج بود
چون همه حرف قلم در کشید	زان سفر عرش علم بر کشید
تا تن هستی دم جان بشمرد	خواجهٔ جان راه به تن بسپرد

چون بنه عرش بپایان رسید	کار دل و جان بدل و جان رسید
دل بگهرخانهٔ اصلی شتافت	دیده چنان شد که خیالش نیافت
دیده که نور ازلی بایدش	سر بخیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم در گرفت	پردهٔ خلقت ز میان برگرفت
گرد چو ره رفت ز غایت فزون	سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی	آمده در منزل بی منزلی
غیرتش از آن پرده میانش گرفت	حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت	جست ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام	پاسخش یافت قبول و سلام
پرده برانداخته دست وصال	از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته	جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت ⁂ دید بچشمی که خیالی نداشت

مطلق از آنجا که پسندید نیست ⁂ دید خدا را که خدا دید نیست

دیدنش از دیده نباید نهفت ⁂ کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنی ست ⁂ دیدنی و دیدنی و دیدنی ست

دیدن آن پرده مکانی نبود ⁂ رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهرست ⁂ کز عرض و جوهر ازان سوترست

هر که دران پرده نظرگاه یافت ⁂ از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن ⁂ جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای ⁂ هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر ⁂ بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته ⁂ جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین	رحمت حق نازکش و نازنین
لب بشکر خنده بیار استه	امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه	روی درآورد بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جان دار و جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسه نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله از زر تاب | گوهر او لعل گرآفتاب

خندهٔ خوش زان نزدی شکرش | تا نبرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نه سست | سنگ چرا گوهر او در آن شکست

آری از انجا که دل سنگ بود | خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی در شکن آن لعل سای

کرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را | کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست | با لبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دیتش جان کنان | زین دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخون تا بجست — نام کرم کرد بخون بر درست

از بن دندان شر دندان گرفت — داد بشکرانه کم آن گرفت

زآرزوی داشته دندان گذاشت — گرد و جهان هیچ بدندان نداشت

در صفت نادره لشکرش — دست علم بود و زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار — خوش نبود خنجر دندانه دار

اینهمه گر با کرمش بنگرند — خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست — رشته پر از مهره دم مار چیست

با دم بلبل طرف از باغ گیر — با دم طاوس کم زاغ گیر

طبع نظامی که چو تازه گلیست — برگ گل او نغز نوا بلبلیست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوائف

ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خامهٔ رحمت توئی / خامه بر نقطهٔ زحمت توئی

راه روان عربی را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره ده نه / مهتر ده خود و تو در ده نه

چون تو کریمان که تماشا ورند / رستی تهمسانه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو / سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تردامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است	روضه چگویم که ز رضوان به است
کعبه که سجاده تکبیر تست	تشنه بجا آب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو وارد جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی	بلکه تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیت	پنج دعا نوبه سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن بتو	چشم عزیزان شده روشن بتو
قطعه تا قدمت در شب گیسو فشان	بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز تو دامنش	پر زر و سوده شده پیراهنش
قطعه در صدف صبح بدست صفا	غالیه بوی تو بساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته	لشکر عنبر علم افراخته
بوی گران عنبر ارزان دهی	گر بدو عالم دهی ارزان بهی

سدره ز آرایش صدرت تهی است | عرش در ایوان تو کرسی نهیست

روز رخ تو چو شود صبح تاب | ذره بود مهر در آن آفتاب

گر نه ز شب گنج آینه بیرون فتاد | نور تو بر روی زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه | گنج ته خاک نشین از چرا

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک | شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس | شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف راه تست | چنبر دلوش رسن چاه تو

این مه و مهر است گرد سپید و سیاه | راه ترا پیک زمیکان راه

عقل تمناجوی طبیبش توئی | ماه به سفر ساز و غریبش تو ای

زو شب معتطران روز کن | طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة و

ای هدی بی برقع و بی نقاب ‌ ‌ ‌ سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار ‌ ‌ ‌ گر گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس ‌ ‌ ‌ ای ز تو فریاد به فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب ‌ ‌ ‌ زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن ‌ ‌ ‌ هر دو جهان را پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند ‌ ‌ ‌ خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد ‌ ‌ ‌ باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان ‌ ‌ ‌ غسل ده این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان ‌ ‌ ‌ در غله دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند ‌ ‌ ‌ خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش ‌ ‌ ‌ ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین می‌کنند
وز دگر اطراف کمین می‌کنند

با علیی در صف میدان فرست
با عمری بر سر شیطان فرست

شب پسر بادیه آمد در آر
سر چو مه از برد یمانی برآر

با دو سه در بند کمربند باش
کمزن این کم زده چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب
روز بلندست به مجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را
باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانهٔ آفت پذیر
دست برآور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر و خواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

دو المره بهای بانگشت دست	تا تو نبخشیده شوو هر چه هست
یا تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده و بر انداختن	وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست	زنده دل از غالیه موی تست
از نفسی ابجدی وفائی بخش	ملک فریدون بگدائی بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده و پیران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعبارت رسید
انچه بدو خانه نو آیین بود	خشت پسین و سر نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دو وی	هر سله یک گره از هر دو وی
آدم از آن دانه که شد هیضه‌وار	توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبه دل در چنش بوی تست	گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد (یعنی دل آدم علیه السلام)	گلشکر از گلشکری توبه کرد
توی قبولی بازل ساختند	در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخمه در آمد به پیش	تا برد آن گوی بچوگان خویش
بازگیش چون ز پی خوشه رفت	گوی فرو ماند و فراگوشه رفت
نوح که لب تشنه بدان خوان رسید (یعنی مشتاق)	چشمه غلط کرد بطوفان رسید (یعنی فراموش کرده)
مهد براهیم چو راهی او فتاد	نیم ره آمد و شه جای او فتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت	در خور این زیر کم آهنگ داشت
یوسف از آن چاه عیانی ندید	جز رسن و دلو نصابی ندید

حشمت سلیمان ادب خود نگاه | مملکت آلود نکرد این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت | دامن خود تر شد و چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست | شیشه بدین پایه ارنی شکست
عزم مسیحانه باین جا نه بود | کوزه درون تهی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی | سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان رسید | ختم شد این خطبه بدوران رسید
چیره برین چرخ مداری بکن | گو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست | گوی زمین در خم چوگان تست
باز علم گرد فنا بر نخاست | می ننهی باز که میدان تراست
پیش فنا کاب بقا یافت برد | پا علم مشعله که نابیت برد
ای علم عالم ور علم آواره کن | دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان ‌ ‌ ‌ مرهم سودای جگر خستگان

محمل تشریع تو زدریای خون ‌ ‌ ‌ کشتی جان برده بساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکویت درست ‌ ‌ ‌ عنبر نه پشت ز مویت درست

ملک چو مویت همه درهم شود ‌ ‌ ‌ گر سر مویت ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون جان تری ‌ ‌ ‌ با سخن از مغز درون آن تری

زان نه زد انگشت تو بر حرف پای ‌ ‌ ‌ تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت بس ‌ ‌ ‌ حرف تو بی رحمت انگشت بس

پشت بشکر گشته غبار ورقت ‌ ‌ ‌ پسته و خرما صدف و گوهرت

پای کف پست تو صحرای عشق ‌ ‌ ‌ برگ چمن روز تماشای عشق

تازه‌ترین صبح نجاتی مرا ‌ ‌ ‌ خاک توام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جانست ‌ ‌ ‌ روضهٔ تو جان جهانست

خاک تو در چشم نظامی کشم	غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چون جان پاک	خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سران غالیه تر کنند
خاک مرا غالیه سر کنند

در بازبست کتاب و ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

منکه درین دایره دیر بند	چون گره نقطه شدم شهر بند
دست غم پای گشاییم نیست	سایه ولی فرهماییم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم	وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من	آینه دل سر زانوی من
منکه بدین آینه پرداختم	آینه دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد — یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست — گرد جهان دست برآورد چست

دیدم ازان پایه که در همت است — مایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ — گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه زای — قطب سه بند مجسطی کشای

آنکه ز مقصود وجود اول است — آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست — بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است — خدمتش اگر هست سماعیلی است

یکدله شش جهت و هفت گاه — نقطهٔ نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور — گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتواناتری	نامزد و سر بداناتری
خاص کن ملک جهان بر عموم	هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت و رنگ خلافت پذیر	روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل ترا اهل وجود	محسن و مکرم ترا بنای جود
دور فلک دولت او اختر است	ملک ضمند خاک درش گوهر است
چشمهٔ دریاست بهابی و در	چشمهٔ آسوده و دریای پر
با کفش این چشمهٔ سیماب ریز	گرده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش در تاب	بر کمر لعل کشش آفتاب
آفت این پنجرهٔ لاجورد	پنجه درو زد که بدو پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند	شیشه سر از نفسش بشکند
خوش سر آغاز تر از خرمی	نیک سر انجام تر از مردمی

جام سنجار ار چه فلک ساقی است	باقی باد ار که همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو | روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کمان پشت ظفر ساز تست | ترکش آبستن یک تاز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو | شد صدف گوهر شمشیر تو
بسکه شب تیغ در انداخته است | با سر تیغت سپر انداخته است
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات | ریخته از خصم تو آب حیات
هر که ز طوفان تو خواهش برد | گر بمثل نوح شود آبش برد
جام تو کیخسرو جمشید هش | ظل تو پروانهٔ خورشید گیر
شیر دلی کن که تو پیل افگنی | پیل خطا گفتم نیل افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه | از تو کند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف	کز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ازرق است	دست مراد تو برو مطلق است
وسعت نشان هست ترا چند کس	دست نشین تو فرشته است و بس
دور تو حاتم دوران نهشت	باد بخاک تو سلیمان نهشت
ایزد کو داد جوانی و ملک	ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می شود	زهر بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش	زشته ضحاک برآرد ز دوش
می خور و مطرب و ساقیست	غم چه خوری دولت باقیست
ملک حفاظی و سلاطین پناه	صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه به شمشیر صلابت پذیر	تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی	تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج	از ملکان چون نستانی خراج
دولت آن سر که بر و پای تست	بخت ور آن دل که در و جای تست
هر که رسد پیش تو پائی کند	چغد بد ور تو همائی کند
عدل تو مصروف عنایت شده	وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین است بیخ	خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با گهرت حقه	هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش	بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن توئی	جان دو عالم یکی تن توئی
گوش فلک را ادب آموز کن	شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست	گوی قبولی به نظامی فرست
گر چه سخن فربه و جان پرورست	نکته بخوان تو رسد لاغرا

بی گهر و لعل شد این بحر و کان
گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بدو بیدریغ
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد
عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته
خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبهٔ نظم این کتاب مستطاب

من که سرایندهٔ این نوگلم
باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره حقیقت نفسی میزنم
بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام
آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبدهٔ تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم

صبحی می چند ادب آموختم
پردهٔ سحر سحری دوختم

مایهٔ درویشی و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس ‌‌ ‌ نی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افکند ‌ ‌ ‌ خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال ‌ ‌ ‌ قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه ‌ ‌ ‌ هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته ‌ ‌ ‌ وین گهر از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم ‌ ‌ ‌ وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست ‌ ‌ ‌ سکه زر من از آن بهترست

گر کمی از آن شد بنه و بار من ‌ ‌ ‌ بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب ‌ ‌ ‌ گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ ‌ ‌ ‌ عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن ‌ ‌ ‌ دست نگر دست بر و دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد | ور نه زیاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم | دبدبهٔ بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده ام | بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر به وفائی کشد | هم سر این رشته بجائی کشد
گرچه بدین درگه آیندگان | روی نهادند ستایندگان
راه روانی که درین ره روند | گر سخن از سر سخن بشنوند
پیش نظامی بحساب ایستند | او دگرست این دگران کیستند
سکه درین منزل شان مانده ام | مرحلهٔ بیشترک رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی همسریست | پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلندست و رومی پرم — باشد کز همت خود برخورم

تا نگر از روشنی رای تو — سر بنهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم — تا نرسانی تو چرا چون رسم

بود بسیچم که درین پایه وماه — تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند — راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فرود آمدن — خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود — پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند — بر تو کنم خطبه ببام

آب سخن بر ورقت افشانده ام — زانکه منم کو بجا مانده ا

ذره صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرم مستجا

گشته دلم بحر گهر ریز تو — گوهر جانم گهر آو

تا شب و روز است شبت روز باد	گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست به نیک اختری	به تر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو برانداختند	جلوهٔ اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد	جان تن آزاد بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان را بسخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد	در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنهٔ نوخیزتر	موی شکافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود	اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار ... این سخن ست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده اند ... وان دگران آن دگرش خوانده اند
گه بنوا آیین علمش برکشند ... گه بنگارین قلمش برکشند
او ز علم فتح نماینده تر ... وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال ... پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم ... مرده اوایم و بدو زنده ایم
سرد و دمان تاب ازو یافتند ... گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین گرده آبادتر ... تازه و از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست ... راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن اینجا که بر آرد علم ... حرف زبادست زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی ... جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند | مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت | نقد هر دو بصراف خرد پیش داشت
سر سخن تازه و زر کهن | گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد | کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست | زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس | دولت این ملک سخن راست بس
هر چه نه دل بیخبرست از سخن | شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

اندر مرتبه نظم گوید

چونکه نسنجیده سخن سرسری | هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود | نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن بر کشند | گنج دو عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست | زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد | بخت وران را بسخن پخته کرد

بلبل عرش اند سخن پروران | باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند | با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پروریست | سایهٔ از پردهٔ پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا | پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند | مغز همین وان دگران پوست اند

هر رطبی کز سر این خوان بود | آن نه رطب پارهٔ از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل | فکرت خائیده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخندانی است | آب شده زین دو سه یکتائی است
آنکه درین پرده نوائی هست | خوشتر ازین حجره سرائی هست
با سر زانوی ولایت ستان | سر ننهد بر سر هر آسمان
چون سر زانو قدم دل کند | در دو جهان دست حمایل کند
آید فرقش بسلام قدم | حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در خم این حلقه که چستش کند | چون شکنند باز درستش کند
گاهی ازین حلقهٔ زانو قرار | حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ | مهره یکی تو ده بدر آرد ز چنگ
چون سخن گرم شود مرکبش | جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که بر آرد ز کان | رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی ابنای جست | بر پدر طبع ندارد درست

خنجمش آرد فلک چنبری — بازرهاند ز آفت خاکستری

هم نفسش مرهم جانها شود — هم سخنش مهر زبانها شود

هرکه نگارندهٔ این پیکر است — بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش — زهرهٔ بازار و ستانش خوانمش

این شبه کاهنگ سواران گرفت — پایهٔ خوان از سره خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد — کاب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجائی دهند — کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند — این گرهانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای — این گره از کار سخن واگشای

سیم کشانی که بزر مرده اند — سکهٔ این کار بزر برده اند

هرکه بزر نکته چون روز داد — سنگ شد و لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که بالاترند | زیرترند ارچه که بالاترند
آنکه سر از رشک سلطان کشند | باز پسین لقمه ز آهن چشند
وانکه چو سیماب غم زر نخورد | نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگسستان مکن
تا نپسندت نستان گر دواست | تا نت نپرسند مگو گر دعاست
تا نکند شرع ترا نامدار | نامزد شعر مشو زینهار
شعر ترا صدره نشانی دهد | سلطنت ملک معانی دهد
شعر تو از شرع بدانجا رسد | کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر برآرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست | تا سخنی چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سر افگنده باش | روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تگ اندیشه بگرمی رسد — تند رو چرخ بنرمی رسد

هر چه ازان نام و نشانت دهند — گر نستانی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست — بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری — تا سخن از چرخ بلند آوری

هر گه علم بسر این راه برد — گوی ز خورشید و تگ از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد — یک نفس از گرم روی کم نکرد

گر تگ فکرت که روش گرم داشت — برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت — بادزن از بال سرافیل ساخت

پی سپر کس مکن این کشته را — باز مده سر بکش این رشته را

سفره در انجیر شهدی صفر دار — گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

شانه درین شیوه چو چست آمدم — دیده نم آز رو که غریب آمده

شعر من صومعه بنیاد شد ٭ شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند ٭ خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل و غنچه مثالم هنوز ٭ منتظر باد شمالم هنوز

گر بنشانیم سخن تازه را ٭ صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجود است ز نو تا کهن ٭ فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب ٭ سحر من افسون ملائک فریب

بابل من گنجهٔ هاروت سوز ٭ زهرهٔ من خاطر انجم فروز

زهرهٔ این منطقه میزانی است ٭ لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد ٭ نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است
جانور از سحر حلال من است

گفتار در باز جستن دل

چون سپهر انداخت آن آفتاب / گفت زمین را سپر افگن برآب

گشت جهان از نفسش تنگ دم / وز سپرش مصقلی زنگ تم

با سپر افگندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که در مهره بدو در کشند / چونکه بهفت تیمه خنجر کشند

قفل شب آبنوس چو بر دایره بست / زنگله روز فرا پایش بست

از پی سودای شب اندیشناک / ساخته معجون مفرح زخاک

خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او

شربت رنجور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته

پنجه رنجور یکی طشت خون / گشته سر تا قدم انفاس گون

رنگ دو رویی شده بیرون نشین / گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیی	بازی شب ساخته شب بازیی
گه قصب ماه گل آمیز کرد	گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت	بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم	آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت	بیکسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد	وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست	باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بیاقوت بخش	آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست	مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین بیش نباید نشست	بر در دل ریز گر آبیت هست
در غم این خم که کبودی خوش است	قصه دل گو که سرودی خوش است

دور شو از راه زنان حواس	راه تو دل اند و دل ره‌شناس
عرش پرانی که ز تن رسته اند	شهپر جبریل برو بسته اند
زانکه عنان از دو جهان تافتند	قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونی اند	کارگر پردهٔ بیرونی اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو	نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ	ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینهٔ هر ناکس است	آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگی است	منتظر نقد چهل سالگی است
تا بچهل سال که بالغ شود	خرج سفر باش مبالغ شود
پار کنونت بایدت افسون مخوان	ور سر چهل سالگی اکنون مخوان
دست بر آور ز میان چاره جوی	این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که زبون غم است | یاری یاران بدو محکم است

چون نفسی تازه شود با دو کس | نیست شود صد غم ازان یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند | صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشترین صبح بخواری رسد | گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو هیچ کار | یار طلب کن که برآید ز کار

گرچه همه مملکتی خوار نیست | چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست زیاری همه را ناگزیر | خاصه زیاری که بود دستگیر

این قدر دسته یاری که تو داری نگار | خشک ترا حلقه در بر درآمد

دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی	صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم آغوش دل آید پدید	آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بدو خطبه سلطانی است	اکدش جانی و جسمانی است
نور ادیمت ز سهیل وی است	صورت و جان هر دو طفیل وی است
چون سخن دل بدماغم رسید	روغن مغزی بچراغم رسید
گوش درآن حلقه زبان ساختم	جان هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم ازان فربهی	طبع ز شادی پر و از غم تهی
تر نختم از چشمه گرم آب سرد	کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم ازان سست بند	زاد زنان عاجز من زورمند
یک تنه ازان راه دو منزل شدم	تا بیکی تگ بدر دل شدم
من سوی دل رفتم و جان سوی لب	نیمه عمرم شد و در نیم شب

بر در مقصوره روحانیم	گوی شده قامت چوگانیم
گوی پرست آمده چوگان من	دامن دل گشت گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای	گوی صفت گشتم و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده	صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر	غربتم از بیکسیم تلخ تر
رونه گزان ور بتوانم گذشت	پای درون نی و سر بازگشت
چونکه دران نقش زبانم گرفت	عشق نقیبانه عنانم گرفت
بر در آن محرم این در زنم	سر ز برای تو ز تن بر کنم
حلقه زدم گفت درین وقت کیست	گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش روان پرده برانداختند	پرده ترکیب در انداختند
از حرم خاصه ترین سرای	بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص‌ترین محرم آن در شدم　　گفت درون آی درون‌تر شدم

بارگهی یافتم افروخته　　چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در　　هفت حکایت بیک افسانه در

ملکی از آن بیش که افلاک راست　　دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز　　صدرنشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری بادب پیش او　　لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی بزکی در شکار　　زیرتر او سیهی دردخوار

قصد کمین کرده کمند افگنی　　سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود　　جمله پراگنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل　　جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم　　روی خود از خالیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بیزبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست	این جگر تازه نمک سود نیست
بی نمکان را تو جگر می دهی	گنج زر و دُر و گهر می دهی
سایه ام از سرو توانا تر است	پایم ازان پایه ببالاتر است
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم	با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
مرغ شبم بانفس گرم او	پر ز بان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افگندگی	گوش ادب حلقه کش بندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر	گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن باز گوید

زانکه سخن چون ادب آغاز کرد	از گرهٔ نه فلکم باز کرد

گرچه گره در گرهش بود جای — بر نگرفت از سر این رشته پای

تا سر این رشته بجائی رسید — کان گره از رشته بشد ناپدید

خواجه مع القصه که در بند ماست — گرچه خداییست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان من بست — ورنه چرا در غم جان منست

گرچه بسی ساز ندارد ز من — شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموز مرا کرد رام

هر چو منی سر بهزیمت نبرد — صحبت خاکی نه غنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه — یوسفیی کرد برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند — چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت | تا بگریبان گل آلوده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک | جامه بصد جا چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد | گل کمر خود بمیانم سپرد

گه چو می آلوده خون آمدم | گه چو گل از پوست برون آمدم

گل به گل و شاخ بشاخ از شتاب | میشدم ایدون که شوم سوی آب

تا علم عشق بجائی رسید | کز طرفی بوی وفائی رسید

نکته تازی بزبان فصیح | زنده دلم کرد چو باد مسیح

برد بزمین تخت عماریم را | تنگ بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی ز خود دم مزن | ورنه فرود آرمت از خویشتن

تشنه بر آن آب چو کشتی شدم | ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم | تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب | خضر چو خضر اش ندیده بخواب
خواب گهی بود سمن زار او | خواب کنان نرگس بیمار او
دایره خط سپهرش مقام | غالیه بوی هشتش غلام
گل بگریبان گیا کرده چاک | خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار | نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل که شکر خنده بود | بر سر سبزیش پراگنده بود
تازه گیا شیر چو شکر بدست | آهوگان از شکرش شیرمست
جلوه گر از حجله گلها شمال | گل شکن از شاخ گیاها غزال
خیری و سوریش مرکب شده | مروحه عنبر اشهب شده
سرمه بیننده چو نرگس نماش | سوزن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم | قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان	دایه نه صبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را ز آه
باز نویسنده به دست امید	قصه گل بر ورق مشک بید
گه بسلام سمن آمد بهار	گه بسپاس آمد و گل نزد خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده	ماه بسیر از برج ثریا زده
لاله با آتش گه راز آمده	چون مغ بیند و نیاز آمده
هندوک لاله و ترک سمن	سنبل عربی بود و سهیل یمن
آب زبر می شد و قاقم نمای	طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد	پنجره‌ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته	در قدم سایه درم ریخته
سایه سخنگو به لب آفتاب	زنده شده ریگ به تسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم | از فشرهٔ غنچه لب گل بزخم
ترکش خیری تهی از تیر خار | گاه سپر خواست گهی زینهار
سحر زده بید به لرزه تنش | مجمر لاله شده دود افکنش
خواست پریدن چمن از جای گل | خواست چکیدن سمن از ناز گل
نی بشکر خنده برون آمده | زردهٔ گل لعل بخون آمده
آن گل خودرو که خود روی بود | از نفسش باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان | آمده نارنج بدست آسمان
چون فلک آنجا علم آراسته | سبزه همه دشت بر آراسته
هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان | جان زمین بود و دل آسمان
اختر سر سبز نگر بامداد | گفت زمین را که سرت سبز باد
تا ملک آنجا گذر آورده بود | سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمهٔ درخشنده‌تر از چشم حور / تا بر او از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نالهٔ داودی از آن برکشید
چنگل دراج بخون تذرو / سلسله آویخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / ستر دلش گشته قفای سرش
بادیه‌پیمائی به تسهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله به تعجیل که برتافته / از تپش دل خفقان یافته
سایه به شمشاد شمائل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنهٔ گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن

زر و قصب خاک بهم جو بود | کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته | هرچه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ | سایه روی را بصبا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را | شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار | رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود | آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده | زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر | گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمرهٔ خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت | خواجه سباک عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکر خنده | برگ گل و شکر نفس افکنده

فتنه از باد قصب دوخته | خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته | تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد | هر که درو دید نمک ریز شد

طوطی باغ از شکرش شرمسار | چون سر طوطی زنخش طوق دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش | غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان | توبه فریبی چو مُل دوستان

لب طبری وار طبرخون بدست | مغز طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر | خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودی که جگرسوز بود | غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانهٔ خال سیاه | جمله تن خال شده روی ماه

زان بنه چون که نفس تنگ داشت | راه چو میدان دهن تنگ داشت

جزع ز خورشید جگر سوزتر	لعل ز مهتاب شب افروزتر
زان دل سختش که جگر خواره بود	بر جگر من دل من پاره بود
لب بسخن خنده بشکر خوری	رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دار	راه گذر مانده یکی مهره وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید	بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد	طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من در گذشت	آب حیاتم ز ذقن بر گذشت
عقل عزیمت گر با دیو دید	نقره آن کار به آهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت	چشمهٔ خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم و می بود	چاره گر می زده هم می بود
ای تهی ناصیت از داغ من	بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تا بباد	باغ سحر بود و سرشک آب باد
وانکه زخش پردگی خاص بود	آینه سورهٔ اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست	تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته‌ام	راه چنین رو که چنین رفته‌ام
محرم این پرده نه ای زینهار	کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شب بتمنای جنس	زد دو سه دم با دو سه با جنس
یافته شبی چون سحر آراسته	خواسته یارا بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آسوده تر از روزگار
بوی بخور از نفس روشنش	شرح ده بوستان پیرامنش
شحنه شب چون عسس انگیخته	بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان نوا در شگرف	پرده نشینان بوفا در شگرف
پاشی چمیل از سر نطع ادیم	لعل فشان بر سر دست یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخته	آتش دل چون دل آتش خجسته
در طبق صحبت مجلس فروز	عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز گل آب شکر می فشاند	شمع بدستارچه زر می فشاند
از پی نقل آن صنم بوسه خیز	چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز	زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازهٔ گوش آمده	خنده بدریوزهٔ نوش آمده
میغه روباه پلنگی بزیر	نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
پا ز گریبان کش و دامن کشان	آستین از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می پرست	طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته — شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده جست — زخمه شکسته بادای درست

خواب باینده دلغ از دماغ — نور ستاننده چراغ از چراغ

نزل فرستنده زمان تا زمان — دل بدل و تن بتن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند — رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر بار بست — هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن — بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه — پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در پرده بیگانگان — زلف پری حلقه دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری — تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پری زادگان — همچو پری بر دل افتادگان

بر در دل شاخ سمن کاشتم | خار بنوک غمزه بر داشتم

میوهٔ دل نیشکر خط‌شان | گلبن جان نار دن قدشان

یعنی غذای مقوی دل

فندقه از شکر و بادام تنگ | سبزه خط از پستهٔ عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال

یعنی در سیاهی خط — یعنی زهرهٔ غمزه

هر نفس از غمزه و خال چنان | گشته جهان بابل هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت | دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار مار | جعد گره گیرتر از کار بار

شست کرشمه چو کماندار شد | تیر نینداخته در کار شد

باد مسیح از نفس گل دمید | آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت | سر چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل بحکایت شکر و در گریخت

هر نظری جان جهانی شده — هر مژه تبخاله جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید — مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بست از آب — قوس قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتشگرش — چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از آن دسته ریحان شده — خنجر ازین نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افگندگی — لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو رخ بر گل و نسرین شده — خرمن مه خوشه پروین شده

باز شده گوی گریبان حور — خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان — شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش تقسیم شد — جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند | عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود | طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسر زیر فرو آهنگ داشت | فتنه بسر زیر و آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز | قصهٔ محمود بگوش ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده | ورد غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت سوم

عمر بر آن فرش ازل تافته | آنچه شده باز بدل یافته

تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر | سرمه بر از چشم غزالان نظر

دیده در آن سجده تحیات خوان | گوش در آن نامهٔ تحیت رسان

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه | کرده دلم را چو قصب خرگاه

شمع که شب دست بر افشانده بود | از شب تا روز فرو مانده بود

ناوک غمزه چو بیباکتر شدی — بجان بزمین بوس برابر شدی

شمع ز نورش شره پر اشک داشت — چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو ز جفا برگرفت — دل به تبرک بوفا برگرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت — ماه نو از شیفتگان دور داشت

گه شدی او سبزه و من جوی آب — گه شده او گازر و من آفتاب

شیفته شیفته خویش بود — رغبتی از من ده ازو بیش بود

زان رطب آن شب که بری داشتم — بیخبرم گر خبری داشتم

دل بتمنا که چه بودی که روز — گر شب ما را نشاری پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی — همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب — جوییم بیدار و نه بینیم بخواب

جز بچنان شب نظرم خوش نبود — تا شب خوش کردشبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم | بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود | بود شب اما شب معراج بود

هر چه بصد عمر کسی یافته | در نفسی هم نفسی یافته

ماه که بر لعل فلک کان کند | در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب همنشیش مذهب است | هم تمنای چنان یک شب است

من شده فارغ که ز راه سحر | تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من | آب روان کرد بایوان من

ابر بآب آمده بازی کنان | جامه خورشید نمازی کنان

حوضه آن چشمه که خورشید بست | چون من و تو خشت سبو را شکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب | زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران جست سبک خیز شد | دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم — جان سپر دشنهٔ او ساختم

از پی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشی کرد و بر و پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من — کای سحر اینست مکافات من

پیشتر زین که کسی داشتم — شمع شب افروز بسی داشتم

آن شبتان شمع نماندم چه شود — نیست چنان شد که تو گوئی نبود

نیش وان زن که ز تو نوش خورد — پشتم وران کش که ترا پنبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست — چون شفق از شفقت خون میگریست

سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمهٔ خورشید فروزان نمم

با همه زهر فلک امید داد — مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین شب روان راه یافت	بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خیالت همه شبهای تو	روشنتر از روز طربهای تو
منکه ازان شب صفتی کرده‌ام	آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهائی است	شمع در و گوهر بینائی است
عود دو گلابی که درو بسته شد	ناله و نکهت دو سه دل خسته شد
دل همه خوبی که دران پرده بود	نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد	کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته است	خوشتر ازان شمع برافروخته است
کوش کزان شمع براغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

مقاله اول در خلقت آدم علیه السلام و اوصاف آنحضرت صلعم

اول کاین عشق پرستی نبود	در عدم آوازهٔ هستی نبود

تا سبب از کتم عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد
بار نشین طفل پری زادگان	پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست	خمر طینت شرف خاک اوست
آن بگهر هم کدر و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد فتنه افسلاکیان	نوخط فرزانه خاکیان
یارده و ساعد جان را نگار	ساعدش از هفت فلک یاره دار
آن زده و گنو آره برانگیخته	مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیش نشین خلقت زندانیان	محتسب ساقی روحانیان
سر خانه همت شده بازار او	بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه کرم زبان	پیر چهل ساله از و درس خوان

خوب خط عشق بهشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده

نور می ازان دیده که بیناتر است | مرغی ازان شاخ که بالاتر

زو شده مرغان فلک دانه چین | زان همه را آمده سر بر زمین

وآن یکی دانه زراه کرم | حله بر انداخته و حلیه

آمده در دام چنان دانه | کمتر از اندازه مشک

زان بدعاها بوجود آمده | جمله عالم بسجود آمد

بر در آن قبله هر دیده | سهو شده سجده شو

گشت گل افشان و می از شب باغ | بر همه گلبرگ بر ابلیس د

بی تو نشاطیش و را اندام نی | در ارمش یک نفس آر

طاقت آن کار و کیائی نداشت | بی زرهی شاک نوائی نه

زارزوی ما که شده نوبر | گندم خوردن بیکی جو

گر نمی گندم جگرش تافته | چون دل گندم ز چه بشگافته
او که چو گندم سر و پائی نداشت | بی زر و سیم سنگ نوائی نداشت
تا فکنندش ز بهشت از امید | تا شکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته ز تشویش چه کار | تافت ازان دانه چو بخت سیاه
چون جو و گندم شده خاک آزمای | در غم نوای جو و گندم نمای
خوردن آن گندم تا مردیش | کرد برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بار خودش | یکدلی گندمش آزاد برد
گندم سخت از جگر افسرده است | خوردن آن مایه دل مرده ایست
ای تو سر رشته جان گم شده | دام تو از دانه گندم شده
گندم خون خوردن تو ساز کرد | کز سر تا پای دهن باز کرد
قرض چه چین می شکنی و می کشی | تا نخوری گندم آدم فریب

نیکدلی پیرو شیطان مباش | شیر اسیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست
عذر نه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید
چون ز پی دانه تو شناک شد | مفلح این مزرعه خاک شد
او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگنده این دام کرد
آب ترسا نداین گل پرورده را | زد و بسر اندیشه سراپرده را
از پی خجلت خجل آنجا گریخت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت
مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطائی شد یعنی چو ماه | زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت | وقفی از آن مزرعه برما نوشت

هرچه بد و خازن فردوس داد | جمله درین حجره ششدر نهاد

برخور ازین مایه که سود وش تراست | کشتنش او راو درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است | رنج خر از راحت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند | نام ز نو لطف ترا ساختند

کرکشتی گل باش چو موج بهار | تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان | کاب بسر میشود آتش بجان

صورت شیری دل شیریت نیست | گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای | لیک به صد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بجز زبونی درست | دل بکی غم بجز زبونی درست

ورنه چرا کرد سپهر بلند — شهر گشای چو ترا شهربند

دائره کردار میان بسته باش — در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتگی شیوه آتش بود — بازنمانی ز تگ آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران — کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در تنکی یافتند — قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف — خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فریبنده رنگی چو خار — رخ چو بنفشه بنه و خود مدار

خانه مصقل همه جاروی تست — از پی آن دیده تو سوی تست

گرچه پرستنده هر خار شوی — از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست — زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو سنگی نمک چشمی — دامن ازین بی نمکان در کشی

ظالم ز ما کن بوفا درگریز	خلق چه باشد بخدا درگریز
نیکی او بین و بر او کار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس	فضل کند رحمت فریادرس

داستان پادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

دادگری دید برای صواب	صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد	در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات	در نگریدم همه کائنات
تا بمن امروز هدایت کراست	یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید	روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح بغرقاب در انداختم	تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین تو و در شرمسار — از خجلان درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام — رو بکنم گر همه برگشته ام

یا ادب من بشماری بکن — یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید ز یاری رسان — یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم را سخنم در گرفت — بار من افگند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود — شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج — کیل زبانست و ترازوی رنج

کیل زبان سال و مه بوده گیر — این همه و این سال به بیهوده گیر

مانند ترازوی تو بی سنگ و دُر — کیل تهی گشته و پیمانه پُر

سنگ زمین سنگ ترازو بکن — مهرهٔ گل مهرهٔ بازو بکن

یک درمست آنکه بدو بشده — یک نفس ست آنکه بدو زنده

هرچه درین پرده دستانی بده — خود مستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد تهی — گردنت آزاد و میانت تهی

دام تهیان نشود دامنت — بارکش پیرزنان گردنت

باز بهل این فرش کهن بوده را — طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر — یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقاله دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای شه بالاب جانوران رای تو — وی گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب — ور گهری گنج الهی طلب

زان سو عالم که دگر راه نیست — جز من و تو هیچ کس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند — در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد عزیزی و جهان شهر تست — نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کاردکیائی تراست | سینه کشی سینه کشائی تراست

دور تو زین دائره بیرون تر است | از دو جهان قدر تو افزون تر است

آینه دار از پی آن شد سحر | تا تو رخ خویشتن بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گلی عیسی جان هم توئی | چونکه مسی گر بود آن هم توئی

سینه خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند از آن دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که زکس کم نئی | غصه مخور بنده آدم نئی

با همه چون خاک زمین پست باش | وز همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیخته | گرد بود خاک برانگیخته

دل بخدا بر نه وخرسندیی | نیست جداگانه خداوندیی

تو خبر دین و دیانت کجاست — ما بکجائیم و امانت کجاست

دل بنگار ابر نه و بنعیم بزی — از بد و از نیک مسلم بزی

آن قبل کز دین اثرش داده اند — زان سو عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا بهست — تا اگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید — کن مکن دیو نباید شنید

سیر شود از جو هر این کهربا — هر جو سنگی بمن کیمیا

سنگ بنه از و گهر می ستان — خاک زمین می ده و زر می ستان

آنکه ترا توشه ره میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازان مایه ستانی نیست — سود کن آخر که زیانی نیست

کار تو پروردن دین کرده اند — دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است — رستن این قوم همین بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است | دولت باقی به کم آزاری است
عاقبتی هست ترا پیش ازان | گرد دو خود بین و بیندیش ازان
رحمت مردم طلب آزار چیست | جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شد عقل بخوش خواب و خور | کشتی تدبیر بغرقاب در
مال ضعیفان بکف آورده گیر | مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری | عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است | پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد | چون زن حایض پی لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه میخی است | بازی این لعبت زرنیخی است
باد در و دم چو مسیح از دماغ | باز رهان گوهر خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن | پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گری | تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت | از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان داشتن | ملک بانصاف توان داشتن

هرچه نه عدل است چه دادت نوی | وانچه نه انصاف بیادت دهی
(یعنی فائده) (یعنی ظلم)

عدل بشیر است خرد شاد کن | کارگه مملکت آباد کن
(اسم فاعل ترکیبی)

مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صیدکنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبه خسروان

پس خسرو شده دستور بس | خسرو و دستور دگر هیچکس
(یعنی وزیر)

در دران ناحیه صید یاب | دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر ‌ ‌ ‌ ‌ وز دل شان قافیه‌شان تنگ‌تر

گفت به دستور چه دم می‌زنند ‌ ‌ ‌ ‌ چیست صفیری که بهم می‌زنند

گفت وزیر ای ملک روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نه از پی رامشگریست ‌ ‌ ‌ ‌ خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد ‌ ‌ ‌ ‌ شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما ‌ ‌ ‌ ‌ نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت ازین درگذر ‌ ‌ ‌ ‌ جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان درگرفت ‌ ‌ ‌ ‌ کآه برآورد و فغان درگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست ‌ ‌ ‌ ‌ حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید ‌ ‌ ‌ ‌ گفت ستم بین که بمرغان رسید

جو زنگر ستم خاکیان | چند نشیند بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیا پرست | به که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن و از کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد خدا کردگار | تا نکنم انچه نیاید بکار

من که ستم را بزر اندوده ام | میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دم آزرم باد | یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من | وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم | سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز	باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زده چند نشینم خجل	سنگدلم چون نشوم تنگدل
نیک اگر چند ملامت برم	کاین خجلی را بقیامت برم
بار نفست این چه مرا بار نیست	چاره من بیرون چه کار کیست
زین گهر و گنج که قوت او شمرد	سام چه برد داشته فریدون چه برد
تا من ازین امر ولایت کده	عاقبت الامر چه آرم پدید
شاید ازان باره چنان کردم	...
چونکه بیتک گهر و ...	...
حالی ازین خطه قلم برگرفت	...
داوری گستر و ستم در نوشت	تا نفس آخر ازین بر نوشت
بلعجبی گردش چرخ آزمای	او شده آوازه عالش بپای

بختی نیک سرانجام یافت | هر که در عدل زد او کام یافت
گر چه خشنودی دلها گذار | تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب | رنج خود و راحت یاران طلب
دوستانی کن و داد دهی | تات رسانند بفرمان رهی
تم شو از مهر زکین سرو پا | چون مه و خورشید جوانمرد باش
گر نه نیکی نه غلط باز کرد | نیکی او در وی بدو باز کرد
[illegible] گر شد و در دنیا بس | هست به نیکی [illegible]
دنیا چو نیکی [illegible] | طاعت کن کز همه طاعت [illegible]
طاعت کن و دین تا به گناه | تا نشوی چون خجلان عذر خواه
در دنیا [illegible] خود [illegible] | این سخن هست از تو عمل [illegible]
[illegible] کار [illegible] | کار نظامی [illegible]

مقاله سوم در اختلاف انقلاب وتشنیع احوال ا...

یکنفس ای خواجه دامن کشان	آستنی بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش	ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است	محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست	ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذرا ببست	بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده	وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی در نوشت	از سر مویش سر موئی نگشت
ما که جوانی بجهان داده ایم	پیر چرا ایم که نوزاده ایم
خاک همان خصم قوی گردنست	چرخ همان ظالم گردن زنست
سام که سیمرغ پسر گیر داشت	...و جوان گرچه سپید...

صحبت گیتی که تمنا کند	با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست	خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده ایست	هر قدمی فرق ملک‌زاده ایست
گنبد گردنده که پاینده نیست	جز بخلاف تو گراینده نیست
گه لگد جانورانت کند	گاه گل کوزه گرانت کند
هست درین فرش دو رنگ آمده	هر کسی از کار به تنگ آمده
لفت گروهی که بصحرا درند	کامی خشک آنکه بدریا درند
آنکه بدریا در سختی کش است	لعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی آنجا دو نه بیغم نیند	بر تر و بر خشک مسلم نیند
غرض شد این قافله برداشتن	زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است	شهر برون کرده و در مانده است

راه روی را که امان میدهند	در عدم از دو نشانان میدهند
خاک رها کن که غرورت دهد	ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر به بازیچه بسر می بری	بازی ازاندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ	نه ازپی بازیچه گرفت این درنگ
بیشتر از مرتبهٔ عاقلی	غافلی بود خوشا غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید	دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست	غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش	گر نه نویسی قلمی می تراش
سرمکش از خدمت صاحبدلان	دست مدار از کمر مقبلان
خاک که همصحبتی گل کند	غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیا	آید روزیش ضرورت ا

صحبت نیکان ز جهان دور گشت	خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی	پر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند	وادمیان را ز میان برده اند
چون ملک از عهد سلیمان برست	آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که درآمیختم	مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همایی نداد	صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن	حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که می پرورند	آید روزی که از آن برخورند
تشنه جگر آلوده زبان بستگان	آب جگر خوردهٔ دل خستگان
[illegible] تویی آب حیات از کجا	بادیهٔ فیض فرات از کجا
تشنه ده ناله که خون خورده ام	ریگ صریرید نه خون کرده ام

بر سر خوان فنا نمکی ریختم | با جگری چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم | محرم دستینه مستوران شوم
حکم چو بر حکم پرستش کنند | مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان ع

روزی از آنجا که فراغی رسید | باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد | تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت | برزگری پیر دران ساد...
خانه ز مشتی غله پرداخته | در غله دان عدم انداخته
دانه فشان گشته به هر گوشهٔ | رسته ز هر دانهٔ او خوشهٔ
یعنی روئیده ۱۲
پرده آن دانه که دهقان گشاد | منطق مرغان ز سلیما...
گفت جوانمرد شوای پیر فرد | کین قدرت بو...

دام تُه دانه فشانی مکن | با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار | آب نداری چو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم | زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز | تشنه و بی آب چه آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب | فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار | دانه زمن پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من | بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا | تا زیم این دانه کفایت مرا
نکه بشارت بخودم می دهد | دانه یکی هفت صدم میدهد
آنکه بابازی شیطان مکار | تا ز یکی هفت صد آید ببار
آنکه شتابنده بباید نخست | تا گره خوشه شاید درست

هر نظری را که برافروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نبود هر سری

بحر بصد رو شد آرام گیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

یعنی آسمان ۱۲

هر فلکی باید صاحب رنگ | کز قدری باز نباید تنگ

اندک ۱۲

هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست | هر شکمی حاملهٔ راز نیست

ناز نگوییم که زخامی بود | ناز کشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی | شغل تو بیغولهٔ بیگانگی

غره به ملکی که بقائیش نیست | زنده بعمری که وفائیش نیست

یعنی شاه ۱۲

چرخ نه محضر نیکی پسند | نیاب در اندیشهٔ چرخ بلند

شیر جرعهٔ می خوارگان | دست خوش بازی بیارکان

حف و شمشیر بینداخته | جام و صراحی عوضش ساخته

وشانه گرفته بدست | چون زن رعنا شده گیسو پرست

ه باثامن آن هفت مرد | بنگر تا گیسوی خود را چه کرد

هنر از مردی تو شرمسار | از هنر پیرزنی شرم دار

نی دعوی مردانگی | کم زن کم زن که کم از یک زنی

ن عقل از هنر آزادیست | هیچ هنر خوبتر از داد نیست

شا این آب رخ در جوی تست | نغز شد این خال که بر روی تست

نیک نباید نمود | سود توان کرد بدین مایه سود

مبارک ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن

ی دعوی ازین بیشتر | تا دو سه همت بچشم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظر بفکند / خوار مگیرش که اثر بفکند

همت آلوده آن یک دو مرد / با تن مسعود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملک پی شدند / در ره گشت از کشتی کی شدند

تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان

داوری شرط جهانداری است / شرط جهان بین که نگهداری است

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من … زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برویم کشید … موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد … مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیم شبی کوژپشت … بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست … ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بمستی که خود خون کند … عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان دخل ولایت برند … پیرزنی را ز جنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشت است … ستر من و عدل تو برداشت است

کوفته شد سینهٔ مجروح من … هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار … با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت … وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — وز تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست — بگذر کاین عادت اجواد نیست

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن — شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی — شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش بر دل و در جان نهند

عالمی را زیر و زبر کردهٔ — تا تو بُوی آخر چه هنر کردهٔ

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از داد پناهی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری — ترک نهٔ هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد — خرمن دهقان ز تو بی دانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن — میرسدت دست حصاری بکن

دل تو قندیل شب افروز تست	مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار	این سخن از پیرزنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان	تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ	غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی	نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی	گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود	رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار	گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت	کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است	در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند	آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری	بر دل خونابه شده خون گری

مقالهٔ پنجم وصفت بشری وصفت پیری

روز خوش عمر به شب خوش رسید	خاک به باد آب به آتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود	کان نمکش نیست که زین بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم کشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است	پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت	لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی به موی زحبش تا طراز	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو موئی که شب و روز تست | روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود | خود نه شود پیر درین بند بود

پرده گل باد خزانش برد | آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند | پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است | موی سپید آیت نومیدی است

ملک جوانی و نکوئی کراست | نیست مرا یارب گوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر | جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود | گم شدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است | پیری تلخ است و جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیهٔ سر بود | سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسپ | شب شده اینک سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک ترا طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه | برف سپید آرد و ابر سیاه

تا چو عروسان درخت از لباس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

رنگ خوش است این گره لاجورد | عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

گازری از رنگ زمی دور نیست | کالبهٔ خورشید و مسیحایی ست

گازر گازری صفت آب شد | رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

چون شب و چون روز دو رنگی مدار | صورت رومی و دل زنگی مدار

چونکه هوا را چه ی از رنگ نیست | جامه هوا را چو چه ی سنگ است

تا بی این و می و زنگی تراست	داغ ظالمی و جهولی تراست
در کمر کوه ز خوبی دو رنگ	پشت درید ست تیان پلنگ
داری ازین خومی مخالف بسیچ	گرمی صد جبه و سردی نه پیچ
نان خور و آن پوشش چو شیر و پلنگ	کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا شکمی نان دهنی آب هست	گنجه بکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش نه نشاند ز تو	آب و گیا را که ستاند ز تو
گر نخوری چون خر عیسی گیا	زانکه زنی نان سگان را صلا
پیش این خاک و خم باد گرد	نان ندهد تا نبرد آب مرد
زنده درین دخمه زند زیان	بی تپش ست آتش و جانیان
تا دمی یوسف جانی چراست	شیر دلی گربه خوانی چراست
بی مشتی جو گندم نمای	دانه دل چون جو و گندم مسای

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور | خاک نه وز زخم ذلیلان مخور
به که بکاری بکنی دست خویش | تا نشوی پیش کسی دست کش
بر دل و دستی همه خاری بزن | تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بو الفضول

در طرف شام یکی پیر بود | چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی | خشت زدی روزی ازان یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند | در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود | گرچه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز درین کاروبار | کار فرا گشت در افزود کار
آمد ازانجا که قضا ساز کرد | خوب جوانی سخن آغاز کرد

…ین چه زبونی و چه افگندگیست	کار گل این پیشه خربندگیست
…نیزه و فرزین بر پیر خاک تیغ	گر تو ندارند یکی نان دریغ
…قالب این خشت در آتش فگن	خشت نو از قالب یام بزن
…ند کلوخی بتکلف کنی	در گل و آبی چه تصرف کنی
…وشتن از جمله پیران شمار	کار جوانان بجوانان سپار
…ر پدر گفت جوانی مکن	در گذر از کار و گرانی مکن
…شت ز دون پیشه پیران بیع	بارکشی کار اسیران بود
…شت بدین پیشه کشی م کم	تا نکشم پیش تو یک دست خم
…شت خوش کس نیم از بهر کس	دست کشی میکنم از دست کس
…ر پی این رزق ز با لحم مکن	گر نه چنین بود بدان ظلم کن
…سخن پیر ملامت کش	گریان [illegible] ابد از سر

چند نظامی در دنیی زنی	خیز و درو دین زن اگر میزنی

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست	ورنه بر او انجمن لعبت که هست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز	تا چه برون آید ازین پرده راز
از پس این پردهٔ زنگار گون	غارتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته	بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطهٔ پرکار نیست	کز خط این دایره بر کار نیست
این همه مرکب که برین کرده اند	از پی ما دست گزین کرده اند
بیشتر از جنبش این تارگان	تو سفر آن کهن آوارگان
پایگه عشق نه ما کرده ایم	دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند	هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو نخجانه	مرغ زمین را ز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش	بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس کن که سیاهی تست	زیر تو پر دارد و بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا	یا قفس خویش بدو کن رها
چو مه شوی ولایت برد	در پر خویشت بحمایت برد
ون گذری زین دو سه پلّه خاک	لوح ترا از تو بشویند پاک
م سپیدی و سیاهی شوی	مخزن اسرار الهی شوی
ل شوی بر قدم انبیا	اهل شوی بر حرم انبیا
دو عالم که دو منزل شده است	نیم ده یک نفس دل شده است
اساس تو ترین گل نهاد	کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
قبول از دل و شین پذیر	گرد گلیم سیه تن مگیر

سر مکش دیدهٔ نرگس صباست / رنگ رز جامهٔ مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشتی گل است / همدم دل همدم کی سخن ور دل است

بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

گر همی دل طلبی نیفه وار / نافه صفت تن بدرشتی سپار

اینکه ترا به ز خشن جامه نیست / حکم برابریشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است / رقص ازان نامزد دوستی است

مشک بود در خشن آرام گیر / گردد پراگنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز / گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخمه که آه باش

بار عناکش بشب قیرگون / هرچه عنا بیش عنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجائی رسید / بیشتر از اهل عنائی رسید

منزل با عافیت انبیاست　　هرچه ترا عافیت آرد بجاست

زخم بلا مرهم خودبینی است　　تلخی می مایهٔ شیرینی است

سر کش و از بند خود آزاد باش　　شمع شو از خوردن خود شاد باش

مارکشی اژدرها گنج راست　　خارزنی راحتها رنج راست

رنج ز فریادرسی راحت است　　در عقب رنج بسی راحت است

چرخ نه بندد گرهی بر سرت　　تا نگشاید گره دیگرت

در سفری کان ره آزادی است　　شحنهٔ غم همسفر شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین　　بادیه پیمای و مراحل گزین

شیرسگی داشت که چون بو گرفت　　سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش　　گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده	چند شبا روز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو	پاس شب روزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد	مرد بران درد جگر نوحه کرد
گفت درین ره که میانجی قضاست	پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم جگر از جان گرفت	هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باو بود کرد	هر که در صبر زد او سود کرد
طعنه زنان روبهی آمد ز دور	گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تگ نماند	باد بقای تو و آن سگ نماند
دیکه ز پیش تو به نخجیر شد	تیزتگی کرد و عدم گیر شد
اینکه سگ مرد شکار تو کرد	تا دو جهت بس بود ای شیر مرد
خیز و کبابی بدل خویش ده	مغز تو خور پوست بدرویش ده

...چون خوش بود ترا پیش ازین | روبه فربه نخوری پیش ازین

...ینی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما

...وری از و این چه وفاداری است | غم نخوری این چه جگرخواری است

...شید گرش گفت شب آبستن است | این غم یک روزه برای من است

...شاد بدانم که درین دیر تنگ | شادی و غم هردو ندارد درنگ

...ین همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی

...م و افلاک به گشتن در اند | راحت و محنت بگذشتن در اند

...شاد دلم زانکه دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست

...ن مع العسر چو بیند قضاست | شاد بر آنم که کلام خداست

...ک مرا حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید

...ستندش ز من ای حیله ساز | با چو تو صیدش بمن آرند باز

او به سخن در که بر آمد غبار | گشت سگی از پرده گرد آشکار

آمد و گردش ز دو سه جولان گرفت | نیفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم | روبه داند که دلیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد | گفتهٔ روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد | خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی به هر حاصلی | نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود | سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار | گرد ز دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت | از کرم الرزق علی الله نوشت

پشه بخوان و مگس کس نشد | هر چه به پیش آمدش از پیش شد

روزی تو باز نگردد ز در | کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از آن بهتا به است	روزی از و خواه که روزی ده تو است
از من و تو هر که برین در گذشت	هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
عمر چو یک ذره قرارت نداد	روزی ده ساله چه باید نهاد
اهل یقین طائفه دیگر اند	ما همه یا هم گر ایشان سرند
چون سر سجاده بر آب افگنند	رنگ عسل در می ناب افگنند
صورت ما را که چنین ساختند	قسمت روزی با زل ساختند
روزی از انجاست فرستاده اند	آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد	بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین سعی جهد	روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود	بیش طلب کردن حاجت نبود
تا شوی از جمله عالم عزیز	جهد تو می باید و توفیق نیز

او به سخن در که برآمد غبار — گشت سگ از پرده گرد آشـ

آمد و گردش ز وسه جولان گرفت — نیفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم — روبه داند که دلیر آمد

طوق من آویزش دین تو شد — گفتهٔ روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی به هر حاصلی — نیست مبارکتر ازین مرحله

پای برفتار یقین سر شود — سنگ به پندار یقین زر شو

گر قدمت شد به یقین استوار — گرد ز دریا نم از آتش برآ

هر که یقین را بتوکل سرشت — از کرم الرزق علی الله نوشت

پشه بخوان و مگس کس نشد — هر چه به پیش آمدش از پس نشا

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخ

بر در او شو که ازینها به است | روزی ازو خواه که روزی ده است
از من و تو هر که برین در گذشت | هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
عمر چو یک ذره قرارش نداد | روزی ده ساله چه باید نهاد
اهل یقین طائفه دیگر اند | ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سر سجاده بر آب افگنند | رنگ عسل در می ناب افگنند
صورت ما را که عمل ساختند | قسمت روزی به ازل ساختند
روزی از آنجاست فرستاده‌اند | آن خوری اینجا که ترا داده‌اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین هست عهد | روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود | پیش طلب کردن حاجت نبود
شوی از جمله عالم عزیز | جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد | گرمی توفیق بچیزیش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین | نازکشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی | برتر ازان شد که تو پنداشتی

اول ازان دایه که پروردهٔ | شیر نخوردی که شکر خوردهٔ

نیکویت باید کافزون شود | نیکوی افزون تر ازین چون بود

از سر آن خامه که خاریده اند | نغز نگاریت نگاریده اند

رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند | گوهر دل بر کمرت بسته اند

بسکه ضعیفی تو دران مرغزار | کاهو فربه ندو وقت کا

جانورانی که غلام تو اند | مرغ علف خوارهٔ دام تو اند

خود تو هامی شرف کار باش | کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه
چند کشی حشو هست با فسانه در | بلبل گنج است بویرانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست | درخور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز سحر تو بگوهر کم اند | چون تو همه گوهری عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شکار | رنج بقدر دیتش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند | در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه | پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار | تا چو شب نام شود پرده دار
پرده ز نبور گل سوری است | وان تو این پرده ز نبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت | در دهن این تنهٔ عنکبوت
پرده گیانی که جهان داشتند | راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فزون آمدی | لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده دوا عشق بکن | هر چه درین پرده سه آتش بکن

شعبده بازی که درین پرده هست | بر حسرت این پرده به بازی نه بست

یعنی شاعری ۱۲

دست جز این پرده بجای مزن | خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش | خلوتی پرده اسرار باش

هوشیار باش

چشمه ای پاک تر از جان کنی | چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست | یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبائع بریاضت سپار | زر طبیعت بریاضت گذار

تا ز ریاضت بمقامی رسی | کت بکسی در کشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود | سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد	قصهٔ آهنگر و عطار شد
کاین ز تپش آبله رویت کند	وان ز نفس غالیه مویت کند
در بنهٔ طبع نجات اندکیست	در قفس دهر حیات اندکیست
هرچه خلاف آمد عادت بود	قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست	ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست	کفش بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس برآور غریو	بندهٔ دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز	باز ره از کشمکش رستخیز
آتش دوزخ که جهان غالبست	بوی نبی شحنهٔ بوطالبست
هست حقیقت نظر مقبلان	ورع پناهندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل دلان / رفت فریدون پی اشکار از ان

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم دو معشوقی بشناعت گری

گفتی ازانجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد / کش همگی بستهٔ آن قید شد

رخش بر و چون جگرش گرم شد / پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیر بدان پایه ازو در گذشت / رخش بآن پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست / گفت برخش آن تگ دینت کجاست

هر دو درین باره نه بس پاره اند / خسرو آن خر و گیا خواره اند

تیز زبان شد همه کامی مرزبان / هست نظرگاه تو این بیزبان

بر صف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند

[illegible]

...دن نبود در نظر مهتران	بر زوقت او جز کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای شمشاد	تا نشوی از داغ بلندان بلند
...درست خدمت صفت مرد نیست	خدمت کردن شرف اوست
...یست بر مردم صاحب...	خامشی از عهد پسندیده تر
...ست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست	از سر تا دم کمری بیش نیست
...پی آن گشت فلک تاج سر	کز پی خدمت همه تن شد کمر
...ر که زنام هنری می کشند	در ره خدمت کمری می کشند
...شمع گدا خواجگی نور یافت	از کمر خدمت زنبور یافت
...ز نظامی که نه بربسته	از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

صبحدمی با دو سه اهل روان	رفت فریدون به تماشا بران
چون بشکار آمد در مرغزار	آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری	چشم و سرینی بشناعت گری
گفتی از انجا که نظر بسته بود	از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان شیفته	کش همگی بسته آن قید شد
رخش برو چون جگرش گرم شد	پشت کمان چون شکمش نرم شد
تیر بدان پایه ازو درگذشت	رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پر کینت کجاست	گفت برخش آن تگ دیرینت کجاست
هر دو درین باره نه بس یاره‌اند	خرد و آن خرد گیا خواره‌اند
تیز زبان شد همه کامی مرزبان	هست نظرگاه تو این بوستان
در کنف درع تو جولان زنم	بر سر درع تو که پیکان زنم

عزت نبود در نظر مهتران	بر درخت او جز کف خنیاگران
داغ بلندان طلب می شمشیر	تا نشوی از داغ بلندان بلند
در خدمت صفت مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
یست بر مردم صاحب نظر	خدمتی از عهد پسندیده تر
ست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن
تیغ نشین تا که درویش نیست	از سر تا دم کمری بیش نیست
پای آن گشت فلک تاج سر	کز پی خدمت همه تن شد کمر
گر زنام هنری می کشند	در ره خدمت کمری می کشند
تیغ کاو خواجگی نو یافت	از کمر خدمت زنبور یافت
نظامی که نه بربسته	از پی خدمت چو کمر بسته

الهٔ هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود — کاب نخوردند ز دریای جو[د]

در کف این ملک یساری نبود — در ره این خاک غباری نبو[د]

وعده تاخیر بسر نامده — لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت — جان و دل آمیزش هستی ندا[شت]

کش مکش جور در اعضا هنوز — کن مکن عدل نه پیدا هنو[ز]

فیض کرم کرد مواسای خویش — قطعه — قطره فکند ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون — گشت روان این فلک نیلگو[ن]

ز آب روان گرد بر انگیختند — جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه — باشد برخاسته گردی ز را[ه]

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود — نقش تو بی صورت و جان بی تو بو[د]

تا تو درین ده ننهادی قدم — شکر بسی داشت وجود از عد[م]

...ابع جهان زحمت خاری نداشت — خاک رهِ آسیب غباری نداشت
چشم فلک فارغ ازین جستجوی — گوش زمین رسته ازین گفتگوی
فارغ از آلبستنیت روز و شب — نامیه عنّین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود — از کمر راس و ذنب رسته بود
آینه روشن شدی بر زمین — طشت تو رسوا نکردی چنین
...ره هنوز آب درین گل نریخت — شهپر هاروت ببابل نریخت
...مجردی و آسمان — تو بکنار و غم تو در میان
...طغرای جهان تازه گشت — گنبد فیروزه پرآوازه گشت
...ی چشم تو کوکب پرست — کوکبهٔ مهد کواکب شکست
...و سال از گردش بری — تا تو نگردیش تصرف گری
...جهان کاینه پاک شد — از نفسی چند خلل ناک شد

پیشتر از پیشتران وجود — کاب نخورد ناز دریای جود

در کف این ملک یساری نبود — در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده — لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت — جان و دل آمیزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز — کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش — قطره فکند ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون — گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد برانگیختند — جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه — باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود — نقش تو بی صورت و جان بی تو بود

تا تو درین ده ننهادی قدم — شکر بسی داشت وجود از عدم

فارغ جهان زحمت خاری نداشت — خاک ره آسیب غباری نداشت

چشم فلک فارغ ازین جستجوی — گوش زمین رسته ازین گفتگوی

فارغ از آبستنیت روز و شب — نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا کمر بسته بود — از کمر راس و ذنب رسته بود

ریشه رونشدی بر زمین — طشت تو رسواش نگردی جبین

ذره هنوز آب درین گل نریخت — شهپر هاروت ببابل نریخت

مجمره زمی و آسمان — تو بکنار و غم تو در میان

طغرای جهان تازه گشت — گنبد فیروزه پرآوازه گشت

ای چشم تو کوکب پرست — کوکبه عهد کواکب شکست

و سال زگردش بری — تا تو نکردیش تصرف گری

جهان کاینه پاک شد — از نفسی چند خلل ناک شد

مشتعله صبح تو بردی بشام | صادق و کاذب تو نهادیش نام

یعنی صبح صادق و کاذب تو نام نهادی

خاک زدی در دهن آسمان | گر به چراغش تو بشد دمیا…

بر فلک میوهٔ جان گفته اند | می شنویش این بزبان گفته…

از انسان ثمرة الارواح

تاج تو افسوس که از سر بیست | جل ز سگ تو برد از خرم…

لاف تهی شد که درین لافگاه | بر تو جهانی بجوی خاک را

خود تو کف خاک بجانی دهی | پاک جو گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج | جای تو هم زیر زمین به چو…

روغن مغز تو که سیابی است | سرد تا این فندق سنجاب ک…

تا تب چو فندق نکند خانه تنگ | بگذر ازین فندق سنجاب…

روز و شب از قاقم و فندق جدا | این دله بیشه پلنگ از د…

گر به نه دست درازی مکن | پاک شده دله ده دله باز…

شیر تهیدست درین ره لعاب	سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد	تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک خورده	آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی تشنه به تدبیر باش	سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود	مصر از آنش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی	چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بازوی زرد	سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صدساله بود	سرکهٔ صدساله درابرو چه سود
خونت بریزند درین هفتخوان	آب مریز از پی این یک دو نان
آتش در خرمن خود میزنی	دولت خود را به لگد می زنی
می تگ و می تاز که میدان تراست	کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جایگیر — خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر

هم تو بر سخت جفا کرده اند — زان رسن سست رها کرده اند

کنده شده پای و میان گشت کوز — سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا دست غلی مطبخی — روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان — چند منی از دو سه من استخوان

گر بخورش دیر کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن پر بهاست — قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت — حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند — تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از قحبه بود ناشکیب — بگذر ازین ابله زیرک فریب

…ازین فتنه که پشت کند | رنگ پذیرنده خویشت کند
…و نیکی که درین مختصر اند | رنگ پذیرنده یک دیگر اند

حکایت بقال و روباه باطرار

…روشنی که بهر جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
…ادب بر سر ره داشتی | کلبهٔ بقال نگه داشتی
…بری چند شگرفی نمود | هیچ فریبش نمیکرد سود
…دبهم زد چو شتابش گرفت | خفت و بخفتن گه خوابش گرفت
…چ آن گرگ چو روبه بدید | خواب درو آمد و سر در کشید
…به بر آن خواب ضیمت شمرد | آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
…درین ره بکنی خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه
…نظامی نه گه خفتن است | وقت بترک همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در مؤنات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که برپای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنه نو اثر سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین / خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی می کشد / از پی فردا علفی می کشد

آدمی غافل اگر گور نیست / کمتر ازین کرم و از آن مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد / انده گرما بزمستان خورد

جز من و تو هر که درین ساعت اند / صیرفی جوهر یکساعت اند

ست کس عاقبت اندیش نیست | بینش کس تا نفسی بیش نیست
یست بهر نوع که بینیم بسی | عاقبت اندیش تر از ما کسی
کاسه دل ارچه جان خوشتر است | عاقبت اندیشی ازان خوشتر است
که ز صاحب نظران دلیم | گوهریم ارچه ز کان گلیم
آمدنی آمده ما را اثر | وز شدنیها شده صاحب خبر
مانده بجان ریزه اندیشناک | ابجد مکتب ازین لوح خاک
ن بدین زاغ تو بودی و من | بلبل این باغ تو بودی و من
ت توآمیخته رنجهاست | در دل این خاک بسی گنجهاست
تو از روز که می بیختند | از پی معجون دل آمیختند
ت درین خاک بوجه شناس | خاک شناسی مکن ای ناشناس
خود بین که کدامست راه | وآمدن و رفتن ازین جایگاه

زآمدن این سفرت رای چیست	باز شدن حکمت ازین جای چیست
اول کاین ملک بنامت بود	وین ده ویرانه مقامت بود
فر همای حملی داشتی	اوج هوای ازلی داشتی
گرچه پر عشق تو غایت نداشت	راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی	سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آئی ازین تنگنای	دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه سفرده شوی از هر کسی	بر سر آن نیز نمانی بسی
جز به ترد و سر و کارت نیست	بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشنده توئی گاه جود	تازه و دیرینه توئی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش	آنچه پدر گفت بدان دار هش
ور پدر خود نگرای ساده مرد	سنت او گیر و ببین کو چه کرد

منتظر رحمت نتوان نشست | کان چنین عمر نباید بدست

گر نفسی طبع گدا زآمدی | عمر بازی شده بازآمدی

خم خور بنگر ز کدامی گلی | شاد نشسته بکدامی دلی

آنکه بهر گفت فلک شاد باش | آن نه منم وان نه تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم | نه از جهت گفت و شنید آمدیم

آتش و دود جهانی که هست | راحت بداریم بجانی که هست

زاد منت رنگ چرا چون می است | کامدنی راشدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این روزگار | آمدن و رفتن بی اختیار

شک دران شد که عدم هیچ نیست | شک بوجودست که هم هیچ نیست

تیر شبه چون بدر رنگ آمدی | زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت بباید که روا روز نند | سکه ما به درم نو زنند

تازه کنند این گل افگنده را | باز هم آرند پراگنده را

اینکه ز امروز نه شرمسار | آخر ازان روز یکی شرم دار

این همه محنت که فرا پیش ماست | اینت صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه بس سست پیست | چارهٔ این کار همین ست بس

سختی ره بین و مشو سست از آن | سست کمانی مکن ای سخت جان

آینه جهد فرا پیش دار | در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای | جامه به تسلیم قصب در میای

حکایت

مسجدیی بسته آفات شد | نامزد کوی خرابات شد

...ی بدین بر دو جوی میگریست | ...دی من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد | دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبهٔ مرا رهزن اوقات بود	خانهٔ تسلیم خرابات بود
طالع بار بود بد اختر شدم	آمده در کوی قلندر شدم
چشم ادب بر نقاب از من است	کوی خرابات خراب از تو است
ننگ جهان بر من مهجور باد	گرد من از دامن او دور باد
گر نه قضا بود من و لات که	زاهدیی و کوی خرابات که
همت ازانجا که نظر کرده بود	گفت جوابی که دران پرده بود
کین روش از راه قضا دور باد	چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی	دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی
چون تو روی عذر عزیزت نهند	ورنه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چریدن ز بر خاک بس	نیشکر سبز تو افلاک بس
تا نشوی خواب ازو گوشه گیر	اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوشتن ننمود و دیده بخوناب در / زنده و مرده یکی خواب در

وین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که مه آب بر نشست / نیم شب اینجا چه شوی بارست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته تر این دور چند / ای زمی آسوده تر این جور چند

از پس هر شام گهی چاشتی است / آخر بر داشت فرو داشتی است

در طبقات زمین افگنده بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود / حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود

بازتن شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر بخواهد گسست

بازکه گرو بست زمین کز میان / باز کشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

کو بوسے گر فاصلہ او بود نماند و آسمان صورت چوگانے و زمین صورت گوے گذاشت ۱۲

خاک در چرخ برین می زناد	چرخ میان بسته زمین میزند
حادثه چرخ کمین برگشاد	پای ثباتش ز زمین برگشاد
پیر فلک خرقه بخواهد درید	مهره گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود	چرخ زنان خاک ببالا شود
رشته شود هر دو سر از درد ما	پاک شود هر دو زه از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود	هم زمین از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را	چند پرستی تو کف خاک را
مار صفت شد فلک حلقه وار	خاک خورد مار سرانجام کار
ای جگر خاک بخون از شما	کیست درین خاک برون از شما
خاک درین چنبره غم چیراست	رنگ خرش ازرق ماتم چیراست
گر بتو آید کمین ساختن	وین گل ازین غم بدر انداختن

دامن ازین چنبرهٔ دودناک	پاک بشو پیش که بست آب و خاک
خرقهٔ انجم ز فلک برکشید	خط خرابی بجهان درکشید
لعبیه را که درو کارهاست	جنبش اطراف نمودارهاست
سر بجهد چونکه نخواهد شکست	وین جهش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف شب‌رنگ	دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این صدف گوهر دریائی است	این صدف گوهر بینائی است
هر که درو دید دماغش فسرد	دیده چو افعی بزمرد سترد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست	چشم هزار است و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده	زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا درد سری میرسان	ره نتوان رفت بپای کسان
گر فلکت برشود از زر و زور	کور بود دیدهٔ بهرام گور

بپاسے دیگران طی نشود ۱۲ شه برشود یعنی چڑھ جاسے و تقریر ظاہر ۱۲

در نتوان رفتن ازین کوی دل / بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقه زندانیان / روزن و در بسته چو سحرانیان

چند حدیث فلک و باد او / خاک نهی بر سر و در باد او

از فلکات و راه مجره مرنج / کاه کشی راه یکی چون مسنج

بر برازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرکار تنگ

وهم که باریک‌ترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجلی روی بین / مو بمو این ره چون موی بین

بر سر موئی سر موئی بگیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر

رشته این گل چو وفادار نیست / روی در مصلحت کار نیست

چون به ازین پایه بدست آوری / بد بود اینجا که شکست آوری

هر گلی جای سر انگشتی است / هر کمر آلوده صد بندیست

دامن ازین چنبرهٔ دودناک	پاک بشوئید بصفت آب و خاک
خرقهٔ انجم ز فلک بر کشید	خط خرابی بجهان در کشید
لعبه را که درو کارهاست	جنبش اطراف نمود آرهاست
سر بجهد چونکه نخواهد شکست	وین جهش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف مشک رنگ	دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این صدف گوهر دریائی است	این صدف گوهر بینائی است
هر که درو دید دماغش فسرد	دیده چو افعی بزمرد سترد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست	چشم هزار است و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده	زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا درد سری میرسان	ره نتوان رفت بپای کسان
گر فلکت بر شود از زر و زور	کور بود دیدهٔ بهرام گور

پائے دیگران طی نشود ۱۲ شعر بر شود یعنی چڑھ جاسے و تقریر ظاہر ۱۲

در نتوان رفتن ازین کوی در | بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان | روزن و در بسته چو حجرانیان

چند حدیث فلک و باد او | خاک تهی بر سر و بر باد او

از فلکت و راه مجره مرنج | کاه کشی را بیکی جو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ | تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریکترین رشته است | زین ره باریک خجل گشته است

تا نزنی وهم خجل روی بین | مو بو این ره چو موی بین

بر سر موئی سر موئی بگیر | ورنه برون آی چو موی از خمیر

رشتهٔ این گل چو وفادار نیست | روی در و مصلحت کار نیست

چون به ازین پایه بدست آوری | بد بود اینجا که نشست آوری

هر کلهی جای سر افگندگیست | هر کمر آلودهٔ صد بندگیست

گر هنری طعنهٔ شهری و زر	گر شکری زحمت زهری و زر
آتش صبحی که درین مطبخ است	نیم شراری ز تف دوزخ است
مه که چراغ فلکی شد بنش	هست ز دریوزهٔ خور روغنش
ابر که جان دارو پژمردگیست	هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها دروست	کشتی دانا که دریا نهاد دروست
خانه پر عیب شد این خوابگاه	خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
عیب نمائی مکن آئینه وار	تا نشوی همنفس عیب دار
چشم فرو بسته ز عیب خویش	عیب کسان را شده آئینه پیش
یا بدر افگن هنر از جیب خویش	یا بشکن آینهٔ عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز	صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست	عیب مبین تا هنر آید بدست

می توان دید شب در چراغ	در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرینگر است	سبز ز نقش پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه	دیده سپید است در آن کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه ای می گذشت
گرگ سگی در گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرگس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت اگر حاصل است	کوری چشم است و بلای دل است
هر کس از آن پرده نوایی سرود	بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون سخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست | ور بسپیدی نه چو دندان آ
آن مروسه تن کرده چو بیم و امید | زان صدف سوخته دندان سپ
عیب کسان منگر و احسان خویش | دیده فرو بر بگریبان خوی
آینه روزی که بگیری بدست | خود شکن آن روز مشو خودپ
خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگا
جامهٔ عیب تو تنک رشته اند | زان بتو نه پرده فرو هشته
چیست درین حلقهٔ انگشتری | کان نبود طوق تو چون
گر نه سگی طوق ثریا مکش | گر نه خری بار مسیحا مکش
لیبت فلک پیر شده بیوف | چیست جهان دزد و زده
جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو | چون گذرنده است نیر
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز | گر تو خوری بخش نظامی

مقاله یازدهم در صعوبت این منزل و عزلت ازو

خیز و بساط فلکی در نورد
زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در صباش مجوی
خاصیت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه
بار درین موج گشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است
گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

یله درین کشتی غم جای نیست
خون تو در گردن کالای نیست

بار در افگن که غرابت دهد
می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان نازکش
پای درانبازی او بارکش

انچه برین مائده خرگی ست
کاسه آلوده و خوان تهی ست

هرکه درو دید دهانش بدوخت
هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد — کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین دود صواب — فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را — باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود — خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست بعالم چه در آورده — نه از شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و بی غم بزی — دور شو از دور مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار — دوزخ صحرا درکش و تشنه خوار

کاسهٔ جگر چشمهٔ حیوان اوست — چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان را شراب — شور نمک دیده ده چون کباب

آب منه زین ناب نگون	زهره دل آب و دل زهره خون
زهره که دل از دیدن او خون شود	قافله طبع درو چون شود
ونت این بادیه دیولاخ	خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع سخت	چون جگر فسرد چو زهره گداخت
تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت	خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی عیار	پایه بپایت سپرد روزگار
عاقبت چونکه عمر دم کند	دست بدستت ز جهان گم کند
چونکه شو بود و بود بازگشت	بر سر این خاک چه باید نشست
بر کف پای کسی ره سامی	کو تو چو سوده است بسی زیر پای
ش جهان هم ز جهان جان نبرد	هیچکس این قصه بپایان نبرد
ی منه بر سر این خار تیز	خویشتن از خار نگهدار و خیز

آنکه مقدم تر بسا شد مقیم | هم کهی شد چه کهی جای بیم

منزل فانیست قرارش مبین | باد خزانیست بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان | ره گذری کرد سوی بوستان

هر طرفی دید منقش رباط | ساخته یافت فرو بر بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر | لاله کم عمر ز خود بی خبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ | وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

سبزه شده خسته پیکان خویش | بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش | وز پی نرگس درم دامنش

لاله گهر سوده و فیروزه گل | یکشبه بد لاله و یکروزه گل

مهلت شان تا نفسی بیش نه | هیچ کسی عاقبت اندیش نه

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بدانسو گذشت

[illegible]زان گل و بلبل که در آن باغ بود / ناله شنی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاد بجان بهشت / قیصر آن قصر شده درگذشت

سبزه به تحلیل بخاری شده / دستهٔ گل انشتهٔ خاری شده

پیر دران تیز روان بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست

گفت که هنگام نمایندگی / هیچ ندارد دم پایندگی

هرچه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد

[illegible]از خرابی چو دگرگونی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

[illegible]ن نظر از منش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت

[illegible]یرلی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد

[illegible]سلمانی و گبری نیست / چشم ترا قطرهٔ بهری نیست

کمتر از آن موبد هندو مباش | ترک جهانگیر و جهان جو مباش

خیز و رها کن کمر گل ز دست | کو کمر خویش بخون تو بست

چند چو گل خیره سری ساختن | سر بکلاه و کمر افراختن

هست کلاه و کمر آفات عشق | هر دو رها کن بخرابات عشق

گه کلهت خواجگی گل دهد | گه کمرت بندگی دل دهد

گوش کزین خواجه غلامی رسی | تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را | از پس دامن فگن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن | خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بره آورده | ناله و اشکی بره آورده

تا بکی این تهمت که برین گل زنی | لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کند با جبل / ورنه بیفکن دبه در پای پیل
چونکه ترا محرم یک موی نیست / جز بعدم رای زدن روی نیست
طبع نوازان وظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن تنها چه حریفی کند
هر که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک
از سر این تفرقه را پیش / تفرقه کن حاصل کالای خویش
رخت رها کن که گران روی / کز سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آر طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چونکه شدی بسته این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آئی براه
لیکن خط پیوسته بهم در چو میم / رو نه بند تا نکندش دو نیم
نجم که چرخ منقط مباش / از خط این دائره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی | از خط آن دائره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار | پای منه در طلب هیچ کار

وز همه کاری که در آیی نخست | رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن | خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز | تا بود وقت فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید | خانه دو سوراخ بوجه گزید

وآنکه پیش نه که شود راه گیر | دود ده این خانه روبا دگیر

این چه نشاط است کز و خوش دلی | غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای | تنگ دل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون | جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که ز جان دیده | بر دو جهان زن که جهان دیده

پیش مبین تا نشوی پای‌بین	پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه ز دین بر که عمارت کم است	آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم بطپیدن ده گهر پاک را	باز ره و باز رهان خاک را
ور ز فلک چون تو بسی زار گشت	دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی	تا تش نمائی بزمین افگنی
رو که درین پایه هنر پیشه نیست	از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار فسون خوان کمین رسن پیچ پیچ	با تپش عشق تو هیچ است هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست	کش بیکی باد توانی شکست
هم کشان کاتش نور کشته اند	دشمن خود در آتش کشته اند
هم توانی دل آتش فروز	دشمن خود را بگلی کشت چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

بادو حکیم از سر هم خانگی | شد سخنی چند ز بیگانگی
یعنی در میان آمد ۱۲ دشمنی

لاف منی بود و توئی بر نتافت | ملک یکی بود دوئی بر نتافت
خیال خود می بود ۱۲ مشارکت دیگری ۱۲ | یعنی دو بادشاه در یک ...

حق دو نشاید که یکی بشنوند | سر دو نباشد که بیکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را | کز دو یکی خاص کند خانه را
یعنی در خیال آن بود ۱۲ هر دو حکیم ۱۲

چون عصبیت کمر کین ببست | حجره ز پرداختن آیین ببست

هر دو بشبگیر نوائی زدند | خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند | ساخته خویشتن دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست | شربت زهر که هلاهل ترست

ملک دو حکمت بیکی فن دهند | جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آن زاستد این شیر مرد | زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و ببد و درشت | رهگذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت | شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید | خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او | آن گل پر خار تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونخوان بداد | ترس برو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین بیکی گل بتوهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست | قطرهٔ از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی | خانهٔ غم دان و نگارش توئی

سنگ درین خاک مطبق فشان | خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب خیالات او | بر پر ازین خاک خرابات او

برمه و خورشید میاور وقوف	برمه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است	غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگر سوز کرد	چرخ ازان روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری	روزی ازان روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید	بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو علم سنج سلامت شوی	چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را	راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد	در غم دنیی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در شکایت خلائق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

…رکن این پیر که برنا وش است | دستهٔ گل می نگر و آتش است

…چشمه سرابست فریبش مخور | قبلهٔ صلیب است نمازش مبر

(اشارتست بخورشید مجسمه)

…ین همه گل بر سر خاری بود | گر همه هستند تو باری بود

…ن نبری زانچه طمع کردهٔ | آن بری از خانه که آوردهٔ

…ن نه در بحر قیامت بزد | بی درمان جان بسلامت برد

…اد نه مایه دخواهی بباز | کانچه دهند از تو ستانند باز

…داد و ستد است اینجهان | کین بدهد خالی و بستاند آن

…چه یکی کرم بریشم گر است | باز یکی کرم بریشم خور است

…ان کن این زرد گل جعفری | تا چو چراغ از گل خود برخوری

…شکن انه در یلی گو مباش | زر بفگن شش سری گو مباش

…کرم بر سر زر نه دست | تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که بر وی سکه مقصود نیست	آن زر و زر نیست تشبیهی یکیست
دوستی زر چو نشان زرست	در پر طاوس همان پیکرست
سکه زر چونکه به آهن برند	پادشهان بیشتر آهنگ زند
ساخت ... از وی همت قارون کلاه	از سر آن رخنه فرو شد بچاه
باز نو شد تا ش تر نیست جای	باز گریست شه چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست	ناستدن بهتر از آن دادنست
ور شدن حرص جهانت دهد	ور شدن آسایش جانت ...
زانکه ستانی و بیفشانیش	بهتر از آنست که بستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گرست	چون بخوری روغن صفرا ...
زر که ز مشرق بدر افشانده اند	بیخبران مغربیش خوانده اند
مغرب آن قوم سخا دشمن اند	مشرق و اهلش بسخا ...

هرچه دهد مشرقی صبح و شام	مغربی شام ستاند تمام
والی جان همه کانها زرست	نائب دستش همه مرغان پرست
این زر رومی که به سنگ دمشق	عده ست بیاید به ترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده ایست	خاک بروکن که فریبنده ایست
کیست که این دزد کلاهش نبرد	واقف این غول زراهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد	قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت	مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد	آستین از مشغله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت دروست	در کس اگر نیست امانت دروست
رفت و ستایش فراخانه برد	بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت | شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب زنهار که تا چند بود | تا دل درویش دران بند بود

گفت بزرگار خود آراستم | یافتم آن گنج که می خواستم

زود خورم تا نکند بستگی | آنچه خدا داد بآهستگی

باز گشاد از گره آن بند را | داد طرب وادی چند را

جملهٔ آن زر که بر خویش داشت | بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بآن حقهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

خرقهٔ کشیخانه شده شاخ شاخ | تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که داغش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز | کرد بران هند و خود ترکتاز

گفت بیاور ز من ای تیز هوش	گفت چه گفتا زر گفتش خموش
در کرم آویز رها کن لجاج	کز ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا	مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترک نبرد ست کس	خانه بهشد و نه سپرد ست کس
رنگی تو رکن دلم را شکست	خوردم ازان خرده که بر من نشست
مالش بصد خنده بتاراج داد	رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت جهان از خلل ایمن است	گر خللی رفت خطا بر من است
تا گرمش گفت بصد رستخیز	خیز که درویش سپاهیست خیز
سیم خدا چون بخدا بازگشت	سیم کشی کرد و ازان درگذشت
ناصح خود گشت کزین شه ز پیچ	هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ
زر چه ستانم که جوی نیستش	جز گرویدن گروی نیستش

زانچه از آن مال دزدین صوفی است | میم مطوق الف کوفی است

گفت نخواهی که وبالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم

دست برآر ای فلک ازرق نماز | ز آستین کوته و دست دراز

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقدیست بشیطان مده | یارهٔ فغفور بسگبان مده

گر دهی انجا چه غرامت تراست | مایه ز مفلس نتوان باز خواست

زیان کشیدنی ۱۲ — مراد از شیطان ۱۲

منزل عیب است هنر توشه رو | دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنهٔ این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بی درمان میزند | قافلهٔ محتشمان میزند

دیدم از انجا که جهان منهی است | کافت زنبور ز شیرینی است

شیر بتلخی بدان گشت خود | کز پس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستن خود نشست	سر ز تمامی طلبیدن شکست
باد که بر خاک بگرگ آشتیست	ایمن این راه بنا داشتیست
مرغ شمر را مگر آگاهی است	کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد	فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز	تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی	چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل ازین دائرهٔ لاجورد
از پی صاحب نظرانست کار	بیخبران را چه غم روزگار
ست چه بینی که کمین کرده اند	کارشناسان نه چنین کرده اند
بر سر کار آی چه آخفته	کار چنان کن که پذیرفته

بر نگر این پشته غم پیش بین / در نگر و عاجزی خویش بین

غفلت پیریست فراموش کار / تا ز تو یاد آرد و یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر نه خری خر بوحل در مکش

یا ز ره عقل شو و نور گیر / یا ز درش دامن دل دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مکن باز را

می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست / عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می انده جهان را برد / آن مخور ای خواجه که از ابرد

می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه چیزیت کند بی خبر

بی‌خبران مرد که چیزی چشید — کش قلمی بی‌خبری درکشید

بل کش چشم خیالات شو — کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش — الف تو شد وحشت سودای خویش

چون الفی مرغ پرافگنده باش — گر نه چو با حرف سرافگنده باش

چون الف آراسته مجلسی — هیچ نداری الف مفلسی

طفل نه‌ای پای ببازی مکش — عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور — سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی چو بپایان شود — سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ — سایه شکن باش چو نور چراغ

از تو خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هرکس است — سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای ز بر و زیر سراپای تو	زیر و زبر تر ز فلک پای تو
صبح بباران سپید ارت طشت زر	تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت بشوئی جامه	آب ز سرچشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست	شوخ بهر جامهٔ پرخون تست
از تب آتش که طبیعت فشاند	در جگر عمر تو آبی نماند
گر تنت از حرص طمع نیست پاک	گر همه زر سرخ بود نیست پاک
ازکثافت ۱۲	
گر سخن از پاکی عنصر شود	معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش تنها نه که از گرم و سرد	راستی مرد بود درع مرد
گرچه ترازو شده راست کار	راستی دل چو ترازو بیار
از کژی افتی به کم و کاستی	از همه غم رستی اگر راستی
یعنی از نار است روی ۱۲	
هر جو و هر حبه که بازوی تو	کم کند از کیل ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این پیچ ترازو روان / گر نه فزون سیاه و کم میستان

گل ز کمی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم برزند

داستان پادشاه ظالم به امیر حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن

هر چه بتاریخ شب از روز زاد / بر در او در پس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر و ماه

از قمر اندوخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافگند و بر و ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش میگریخت

شاه بر آن پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سود شه تیره رای / وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره گستم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمگاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گفتی بترت گفته ام

پیر و جوان بر حذر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیگار تو

من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست ‌ ‌ ‌ خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش ‌ ‌ ‌ گرنه چنین ست روانم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد ‌ ‌ ‌ راستی اش پیسه در و کار کرد

دزد چو آن راستیش پیش دید ‌ ‌ ‌ راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش در کشند ‌ ‌ ‌ غالیه و خلعتش اندر کشند

مرد به دادگری گشت باز ‌ ‌ ‌ دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد ‌ ‌ ‌ در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار ‌ ‌ ‌ راستی از تو ظفر از کردگار

گو سخن راست شود جمله دُر ‌ ‌ ‌ تلخ بود تلخ که الحق مُر

چون به سخن راستی آری بجای ‌ ‌ ‌ ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند ‌ ‌ ‌ کارش ازین راستی آراستند

مقالهٔ پانزدهم در حق آدمی و تفضیل نطق بر طا…

هر نفس این پردهٔ چابک فریب	بازیی از پرده برآرد غریب
نطع پر از خیمه و رقاص نه	بحر پر از گوهر و غواص …
از درم و دولت از تاج و تیغ	نیست دریغ از تو نخواهی د…
ور برسد دم بدم جبرئیل	نیست قضا ممسک قدر بخیل
زان همه چندانکه بری دیگر است	دخل وی از خرج تو افز…
پای درین ره نه و رفتار بین	حلقه برین در زن و دا…
سنگش یاقوت زمین کیمیاست	چون نشناسی که غرامت…
دست تصرف قلم اینجا شکست	این همه گنجینه درین …
هر دم ازین باغ بری میرسد	نغزتر از نغزتری …
رشتهٔ دلها که درین گوهر است	هر سله از هر سله زیبا…

راه‌روان کز پی یکدیگر اند / طائفه از طائفه زیرک‌تر اند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن

هر چه کهن‌تر بتر اندر گروه / هیچ نه جز بانگ صدای چو کوه

آنکه ترا دایه بود شیرخوار / شیر تو زهریش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود / پیر مواخواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت در اوست / خار کهن شد که جراحت در اوست

ز نوی انگور شود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها

نقل کند کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او

گر رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت

...یرگانی که چو شیران خورند / گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه زگرگان پیر	یوسفیم بین و بمن برگیر
زخم سبک زخمهٔ پیران خوشست	آب جوانی چکنم کاتشست
گرچه جوانی همه فرزانگیست	هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاهمی چند که پیری کنند	دعوی هندو و سپیدی کنند
منکه چو گل گنج فشانی کنم	دعوی پیری بجوانی کنم
خوش منشی کار خلق کردنست	خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال	بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهٔ بالا رسد	دست چنان کش که بخرما رسد
دانه که طرحست فراگوشهٔ	دانه مخوانش چو شود خوشهٔ
حوض که دریا شود از آب جوی	تا بهمان چشم نه بینی بروی
شب چو ببست آنهمه چشم از سحر	روز درو دید بچشم دگر

نی شکر گرچه گیا میرسد	در شکرش بین که کجا میرسد
دل به هنر ده نه بدعوی پرست	صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	دُر ز یکی قطرهٔ باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن	تا گهر تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند	حفظ تو باید که روارو زند
برنشکستند هنوز این رباط	ور نه نوشتند هنوز این بساط
صورت کانست نهان داشتی	تا که بود صورت آرامشی
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دِرّهٔ ابلیس وار
هر که نه در حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

قصهٔ پادشاه

قصه شنیدم که در اقصای مرو	بود ملک‌زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولت او آن دیار — ملک بر او شیفته چون روزگار

تازگیش را گنهان در ستیز — پرخطر او زان خطر انجم خیز

یک شب ازین فتنه پراندیشه خفت — دید که پیریش دران خواب گفت

کای مه نو برج کهن را بکن — وی گل نو شاخ کهن را بزن

تمثیل

تا بتو این ملک مقرر شود — عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شاه چو از خواب گران برگرفت — آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت — ملک بران تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سر افکنده به — لشکر بدعهد پراگنده به

سر نکشد شاخ نو از سربن — تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته این جویبار — پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک — آب نزاید ز دل تیره خاک

با تو برون از تو درون پرورست — گوش ترا نیک نصیحت گرست

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف — چند خلافش کنی ای برخلاف

آن نفس از گوهر این خاک نیست — دین تو از همنفسی پاک نیست

پیش چنین کش همگی پیش کش — ورنه قلم بر همهٔ خویش کش

دولتیان کاب درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سعادت بود — چون برسد زاد قیامت بود

دولت اگر داد خدا بر کسی — از کرم او دست نه از هر کسی

یارب از آن گنج که احسان تست — کار نظامی سره کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته — پیش غباری علم انداخته

رونه و آوازهٔ دهقان زده — ملک و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست کوس نه و اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگنده دست بده مرده نه زنده

پیش مغی پشت صلیبی مکن دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد خطبهٔ آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند یک تنه بر لشکر آتش زند

یک دو نفس خوش زن و جانی بگیر خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد علی باش بر آتش حلال در زر و یاقوتی از آتش منال

چند غرور ای دغل کاروان چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند | کز طلب جاه دنیا سوده اند

حاصل این پایه ببین تا چه بود | سود نبد اما بزیان شد چه سود

گر ز زمین بر سر خورشید و ماه | پای نهی بر فلک قدر و جاه

گرچه از آن دائره دیر اوفتی | چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را نبری طره دار | پای برین طره منه زینهار

مرغ زبر بر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید

فلک از راه شگرفی درای | تات شگر خانه در افتد بپای

ده تو خوردی گنه زهر چیست | جرم تو کردی خلل دهر چیست

یعنی تو غافل تر شدی

هر نکویی بکن ای نیک مرد | دهر بجای من و تو بد نکرد

بس کسی کرد و شگرفی بسی | تا شود از ما به شکایت کسی

ما من و تو هیچ کسان دهیم | بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود چه جسد لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار

یعنی قبول شهریار نگردد

سنگ بسی در طرف عالم است — آنچه از و لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو نه نسبت کیاست — این خسک بد ده و آن توتیاست

ای موجب آزار را

گرچه نیابد مدد از آب جوی — از گل اصلی نبرد رنگ و بوی

آب گر فتم لطف افزون کند — خار و خسک را سمن چون کند

بر جای باید خواند

گر نه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعده روزگار

یعنی الٹ پلٹ جاتا

کار به دولت نه به تدبیر ماست — تا بجهان دولت روزی کراست

مرد ز بی دولتی افتد بخاک — دولتیان را بجهان در چه باک

ای ذلیل و خوار گردد

زنده بود طالع دولت پرست — بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بی دولت نه مجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زدون بی نیاز

باده و سه کم زن مشو آرام گیر	مقبل ایام شو و نام گیر
بخت شو از طالع جوزا برای	جوزشکن آنگه بخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو	از گره کار جهان ساده شو
یعنی انکسار اختیار کن	یعنی از عقده های کار دنیا پاک شو
ساده دست آب که دلخوش رسد	از گرهی عود بر آتش رسد
پر دل باش مده دل بکس	خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر	که آه مرا دولت ازین بیشتر
در کش هل کوزهٔ طاعت نهند	گردن حرص تو قناعت نهند
مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ	بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
باکن اندیشه بچنگ آورش	یا زبیک اندیشه تنگ آورش
معرفتی در دل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
زرد و هنر نامهٔ این نه دبیر	نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر — پویه همی رفت درآمد بسر
پایش از آن پویه درآمد ز دست — مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او — تنگ‌تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت — در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت‌اندیش‌ترین کودکی — دشمن او بود و از ایشان یکی
گفت چنانکه درین همرهان — صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند | تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد | تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که درو جوهر دانائی است | بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند گشاد | آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت | کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقالهٔ هفدهم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در بند تن
این تن و توئی که درین قالب است | هیچ مگو جنبش او تا لب است
چون خم گردون بجهان بر مپیچ | آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست | سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمر کی کان بر رضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص را باخواره محرومی است | تاج رضا بر سر محکومی است
کیسه بر انند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی دردسری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه بی ریش ولی داشت تنگ | ریش کشان دید دو کس در جنگ
گفت زخم گرچه زیانی فسست | ایمنم از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار دران دیده اند | کز خر تو بار تو بخریده
تا تو چو عیسی بدر دل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشه گبری مکن | در تنگی کوش سطبر
موج هلاک است سبکتر شتاب | جان ببر و بار درافگن
هر که تهی مغز و خراب ایمنی | تا چو کدو بر سر آب

قدر به بیخوردی و خوابی درست | گنج بزرگی بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن | زاغ مشو پای بخون در مزن

گر نه بخون شده چون نگار | ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده | آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود نشکنی | ضربت آهن خوری از آهنی

خوشتر از خورد به یکبارگی | خورد و نگهد آز بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است | خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز بیک قرص چو خورسند گشت | روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون ز یادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که حشمش توئی | جان تو گنجی که طلسمش توئی

خاک بنا معتمدی گشت فاش	صحبت نا معتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر	از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست	بر سیه چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید	روی سیه بهتر و دندان سپید
چون تو نداری سر این شهربند	برق شو و بر همه عالم بخند
نیست عجب خنده ز روی سیاه	کابر سیه برق ندارد نگاه
خنده طوطی لب شکر شکست	قهقهه بر دهن گرگ بست
خنده چو بیوقت گشاید گره	گریه از آن خنده بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق وار	کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب این خنده چون شمع چیست	پس کی برین خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای	لب بگه خنده بدندان بخای

گریه مصلحت دیده نیست | خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی وگر تازه | بایدش از نیک و بد اندازه

خیز همی خور و خوش می نشین | گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش ناله دلسوز هست | باشبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد | گر نپس آن آب قفائی نخورد

هر چه را جرسه داده اند | هر شکری را مگسی داده اند

واپه دانای توشه روزگار | نیک و بد خویش باو واگذار

گرد بدت سرکه چو سرکه مجوش | خیر تو خواهد تو همی شو خموش

ابت این راه مقیمی بود | همسفر خضر کلیمی بود

ابزرگانت بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید

ز مناعت بگه ناخوشی | دامکشی کرد نه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار | می شد و با پیر مریدی هزار
پیروران قافلهٔ سیم ناک | داد بضاعت بامینان خاک
هر یک از آن آستنی برفشاند | تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاده ای | کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدا دل من جای تو | تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس | تا بهمان باد شوم باز پس
منتظر داد بدادے شود | وامدهٔ باد ببادے شود
زود رو و زود نشین شد غبار | زان بیکی جای ندارد قرار
کوه بآهستگی آمد بجای | از سر آنست چنین دیرپای
پرده ور می پیشهٔ دوران بود | بارکشی کار صبوران بود

از کشش زهد شوار تر نه — بار طبیعت مکش از خر نه

تا خط زهد تو مزور نشد — دیده با و ترش دوا و نشد

زهد که در زر کشش سلطان بود — قصه زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب بزرافشانی است — زیر قبا زاید پنهانی است

یعنی زرفشانی است — یعنی سوز پنهان دارد

زهد غریب ست بمیخانه در — گنج عزیز است بویرانه در

زهد نظامی که طرازی خوش است — زیر نشین علم زرکش است

مقاله سیزدهم در روشنت و خساست

قلب زنی چند که برخاستند — قالبی از قلب برآراستند

چون شکم از روی یکی پشت شان — حرف نگهدار ز انگشت شان

پیش تو از نور موافق تراند — وز پس ات از سایه منافق تراند

ساده تر از شمع گره تر ز عود — ساده بدیدار و گره در وجود

چون پذیران عنایت گذار | عیب نویسان شکایت نگار

مهر دهن در دهن آموخته | کینه گره بر گره اندوخته

صحبتشان در محک دل مزن | مست نه پایی درین گل مزن

خائن کو اندگو راز شان | غمز نخواهی مده آواز شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند | جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود از صلح بنا داشتی | خشم جدا باد بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز توئی و منیست | آخر آن دوستی از دشمنیست

زهر ترا دوست چه خواند شکر | عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان

مار نه گزد بهم پوستی | بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار ⁂ پرده دران همه چون روزگار

جمله بران کز تو سبق چون برند ⁂ سکه کارت بچه افسون برند

با تو عیان بسته صورت شوند ⁂ وقت ضرورت بضرورت شوند

دوستی هر که ترا روشن است ⁂ چون دلت انکار کند دشمن است

تن چه شناسد که ترا یار کیست ⁂ دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم صد هزار ⁂ یک گل پژمرده و صد زخم خار

یک هزار است و فریبنده یکی ⁂ غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده درست آنکه درین عالم است ⁂ راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو قفل ندارد بران ⁂ بند چه جویی ز دل دیگران

گر ز تنک دل شده‌ای این خطاست ⁂ راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو از تنکی راز گفت ⁂ شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر	همنفسی از نفست وا مگیر
پای نهادی تو درین داوری	کوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش	طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود	خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بآن در کشید	کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوقوف از دگران گوی برد	شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دور تری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت	با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سر را چه خزان کرده	کاب زجوی ملکان خورده

زرد چرائی چو ازان میکشی　　تنگدلی چیست درین دلخوشی

بر تو جوان گونهٔ پیری چراست　　لاله خود روی تو خیری چراست

شاهِ جهان را چو توئی رازدان　　رخ بگشا چون دلِ شاهِ جهان

سرخ شود روی رعیت بشاه　　خاصه رخِ خاصگیانِ سپاه

گفت جوان ای توزین غافلست　　بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد　　روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بقدر از خویش　　بر دلِ من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد　　راز بزرگان نتوانم کشاد

در سخن او بجهان بسته ام　　وز کمی کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز　　تا دهان برنپرد مرغِ راز

گر ز دل این راز نه بیرون شود　　دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار | بخت خورد بر سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس | همدم خود هم دم خود دان و بس
هیچ کسی محرم این دم مدان | سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهرهٔ دینارگون | زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی چند بار | پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن | روز نهی راز فشانی مکن
مرد فروبسته زبان خوش بود | اشتر دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام
رحمت این پند بجا نه درست | کافت سرها بزبانها درست
لب مگشا ارچه درو نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند | هم بزبان تو زبان ندروند

دار ازین طشت زبان را نگاه	تا سرت از طشت نگوید که آه
بشنو وقت گران گوشی است	زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار	بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی	آینه سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب	باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز	آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده	روز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست	در دل او گنج بسی سینه هاست
برق روانیکه درون پرورند	آنچه ببینند ازو بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد	گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانیکه برون دوختند	از سر مویند ز تن پوستند

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند	پنبه حلاج بدین کرده اند
غنچه جان پرده این راز شد	چشمه خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود	چون بدهان آوری آتش بود
نیست فصاحت که زبان بستگیست	نیست شتابی که درآهستگیست
روشنی دل خبر آن را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمتش هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت بتمامی تراست

مقاله نوزدهم در استقبال آخرت و شرحش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته	تخت زر و غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار	خویشتن از دوستیش در گذار
بین که بزنجیر کیان را کشید	هر که در و دید زبان در کشید
بر تو دنیا طلب وین گدا	بانگ برآورده رقیبان را
گرد در بیدادگران باز گرد	گرد سراپرده این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده	بر تو سپهر شد که پوشیده
شیر و نفس یوز و سگ گرم کین	روبه ازان دوخت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دود	ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی بادب گرد کن	در تف این چشمه گوگرد کن
بازده این وام فلک داده را	طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله بنه از پس شادی بسی	تا تو فرومانی و آزاده سی

هر که درین راه مَنی می کند	بر من و تو راه زنی می کند
خصمی کرد دم بتر از اژدهاست	کین ز تو پنهان بود آن بر ملاست
دشمن خرد است بلائی بزرگ	غفلت ازو هست خطائی بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین	خرد شوی گر نشوی خرده بین
با همه خردی بتقدر مایه زور	پیل کش بچه مارست مور
خانه پر از دزد و جواهر بدوش	بادیه پر غول به تسبیح گوش
خارستانی که ره دل زنند	راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند	خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله بر ده بمنزل رسان	کشتی سرگشته بساحل رسان
تا تنت ننهند نهان شو چو خواب	تا ت نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه ننهادنیست	چونکه نهی واستدن دادنیست

گر نه دمی در جگرت خون نهند	راتبه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خانه نبودی هنر	چرخ شب و روز نکردی سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز	دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع ترا داد مساعش بکن	طبع ترا نیست و داعش بکن
شرع نسیم است بجانش سپار	طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست	طبع پرستی مکن او را پرست
در هر کس چو صبا بر متاز	با دم هر خس چو هوا در مساز
همه چون سایه و تو نور باش	گر همه داری ز همه دور باش
بر تست این فلک چنبری	تا تو ازین چنبره سر چون بری
تا بر قصه کند حال خویش	یا خبری گویدت از سال خویش
ما بود غار تو با غور او	هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است	حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی می زنی	به که در عشق کسی می زنی
کین دو نفس با تو چو افتاد گو	خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبائی نبرید آسمان	تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کند عالم کافر ستیز	بر تو نویسد بقلم های تیز
وانچه کشائی ز در عز و ناز	بر تو همان نیز کشاید باز
چشم تو گر پردهٔ طناز نیست	با تو درین پرده همان بازیست
نیک و بد آنان که کسی دیده اند	نیک بدان بد به پسندیده اند
هر که زنیکی رفت نشانش بد است	هر که بدی کرد ضمانش بداد
صورت اگر نیک و گر بد بری	نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش	عنبر نام آمد عنبر فروش

وقف بشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین قوس جگرتاب زن | سنگ برین شیشهٔ خوناب زن
زخم کن این لغت شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین فاتحهٔ قلعی برآر | پای درین ابلق ختلی برآر
تا فلک از منبر نه خرگهی | خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم انداختن | کار منست این علم افراختن
آن منم رفع ملک می کنم | دعوی ازان سوی فلک می کنم
قیمتم از قامتم افزون تر است | دورم ازین دائره بیرون تر است
آب نه و بحر شکوهی کنم | حبه نه و گنج پژوهی کنم
چون فلکم بر سر گنجست پای | لاجرمم سخت بلند است پای

حکایت حجام با هارون رشید

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی گشت به شبخوابه گرد / روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می‌سترد / موی بمویش بغمی می‌سپرد

کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبه تزویج پراگنده کن / دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه ز قوی گرم گشت / باز پذیرنده آزرم گشت

گفت شب آشفته چنینش تافته / وحشتی از دهشت من یافته

همچو روش کرد چنان یاوه گوی / ور نه که کردی ز من این جستجوی

روز دگر بار چو گرمابه بود / بر درم قلب همان سکه بود

سیر تبیش کرد چنین چند بار / [illegible] چهره مرد گشت از قرار

کار چو بر [illegible] از نور برد / [illegible]

[illegible]

گر قلم موی تو نقشی چه نبشت — بر سر من آمد و این سرنوشت

نسبت ما دیّ من با پدرش — ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر گه که آید چو قضا بر سرم — سنگ زند بر سر و بر گوهرم

دزد و غلامش خنجر و در دست تیغ — سر به سر شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیرا منی از راهی او — بر سر گنجی که گر پا بسته او

چون قلم رسید بر سر آن چاه و مرد — گو بزند قید نگاه نخستین بگرد

گر نزد و گردن کبر ایمنش — ور نه قید نگاه نخستین بکن

هر مطیع از سر طوعی که بود — جای بدل کرد منوهی که بود

چون قدم از منزل اول نهید — گو به جا هم دگر گو نه دید

گر بکشش دیده و دهن چون غنچه — چشم تو زنانش ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود — صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد | کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشگافتند | گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون بسخن آمد گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افگن است | سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده‌ایم | بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت و پس پستریم | قافله در قافله واپس‌تریم
آن دو فرشته شده در بند ما | دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو سرد چو گلخن گریم | سرد پی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو

...صبح شب آهنگ قیامت مید | شد علم صبح روان ناپدید

...ند و غفلت بدهان در شکست | آرزو و عمر بجان در شکست

...زلف این خاک بافسونگری | چاره آن ساز که جان چون بری

...بر از این دام که خونخواره ایست | زیرکی از بهر چنین چاره ایست

...رگ ز روباه تواناتر است | روبه از آن رست که داناتر است

...ند بدان کن که وفا را شوی | خود نه پرستی و خدا را شوی

...ک دلی شو که وفائی درو ست | ور گل انصاف گیائی درو ست

...هنری کان ز دل آموختند | برز و نسوج وفا دوختند

...هنری در تن مردم بود | چون نه پسندی گهرش گم بود

...پسندیش دگرسان بود | چشمه آن آب دو چندان بود

...م پرورده بجان پرورند | گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست | وین هنر امروز درین خاک نیست
کار هنرمند بجان آورند | تا هنرش را بزیان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند | نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زیان | اسم وفا بندگی رایگان
گر هنری سر زمیان برزند | بی هنری دست بآن در زند
گفته سخا را قدری ریشخند | خوانده سخن را طرفی نور کند
نقش وفا بر سر تیغ میزنند | بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود | بر دل این قوم جراحت بود
گر رطبی شربت شیرین چشند | دست بشیرینه گردون کشند
بر جگر پخته انجیر خام | سرکه فروشند چو انجیر خام
چشم هنر بین بکسی را درست | جز خلل و عیب ندارند جست

اصل دریانه همه دُر بود | یک هنر از طبع کسی پُر بود

دیا بود قطرهٔ از چشم کور | پای ملخ بز بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گر | بی هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تر از گوهر گل بر گل اند | تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند

زود شوند ار بدماغی رسند | باد شوند ار بچراغی رسند

بال همان بین که سر انش که اند | نامزد و نامورانش که اند

ی وسه بنام کن عهد خویش | می شکنندم همه چون عهد خویش

صفت چون هنر گردون شوم | تشنگم ار بشکنم افزون شوم

گر قسم ز حد افزون برند | با فلک این رقعه بسر چون برند

ن تازه تر از باغ روح | منکر دیرینه چو اصحاب نوح

علم خضر غزالی بکن | ولی نفس صبح دعائی بکن

دل که ندارد سر بیداد شان | یاد فرامش کند از یاد شان
باید شان کان نه باندازه است | خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز ز یک در بود | گنگ شود چون شکمش پر بود
چنبرهٔ چنگ برآرد خروش | لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت | بلبل با باز درآمد بگفت
کز همه مرغان توئی خاموش سار | گوی چرا بردهٔ آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس | یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری | طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
منکه بیکدم زدن از کان غیب | صد گهر شفته برآرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست | خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بد و گفت همه گوش باش | خامشم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نگویم یکی

رو که توئی شیفتهٔ روزگار | زانکه یکی نکنی و گوئی هزار

منکه همه مغنیم این صیدگاه | سینهٔ کبکی دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام | زرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند | حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح چو با بانگ خروس است و بس | خنده زن از راه فسوس ست و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

برکش آوازهٔ نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

نیمشبی ساده صلاح ای دبیر | چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند | با قلمم بوقلمونی کند
زین هنر الماس که بگداختم | گزلکی از بهر مگس ساختم
کاهن شمشیر زن سنگ بود | کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمیی ساختی | بخت بدین نیز نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام | کین ورق چند سیه کرده‌ام
آنچه درین حجله سحرگاهی است | جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره میخور چه خوری دودها | آتشی درزن به نمکسودها
پیشرو آهستگی پیشه کن | گر نکنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است | دست بر و مال که دستوری است
وانچه نه از شرع برآرد علم | گر منم آن حرف در وکش قلم
گرنه درو داد سخن دادمی | شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم کرد چنین پای بست	جمله اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب	چون زمنان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست	صدر ده باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست	از پی آن بر سر زانو نشست
باید حله لقب آراستن	تا ادبش باشد بر خاستن
از نظر هر کهن و تازه	حاصل من چیست جز آوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ نه	گرمی بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من	بی گرهی چند عراق آن من
بانگ برآورد جهان کای غلام	گنجه کدام است و نظامی کدام
باد مبارک گهر افشان او	بر ملکی کین گهر است آن او
کرد نظامی ز پی زیورش	غرقه گوهر ز قدم تا سرش

فہرست کتب

مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی

مثنوی شکرستان خیال - تا رسالہ

خوان نعمت

غلطنامہ مخزن اسرار نظامی از صفحہ ۵ تا صفحہ ۲۱۲

ص	س	غ	صح
۲۹	۲	چہ	کہ
۹۳	۳	غافل	غافلم
۹۶	۴	بندہ	بندہ ز
۱۴۳	۳	سرد	سرو
۱۵۴	۱۱	راد	راہ
۱۵۸	۸	دینے	وضیا
۱۶۹	۳	روان	ریوان
۱۹۳	۱۱	کزول	کزولم

منظور احمد

نگار دانش

9239

عیار دانش مصنفہ شیخ ابوالفضل علامی بن شیخ مبارک۔

انوار سہیلی۔ محشی اسکے مضامین پر عمل کرنا نادانون کو دانا بناتا ہو سراپا انسانیت کا جامہ پہناتا ہو مصنفہ ملاحسین واعظ۔

مفرح القلوب۔ گیتک دمنک کا قصہ ترجمہ ہندی کتاب ہیتوپدیس۔

بہار دانش۔ کلان واضح خوشخط صفائی چھاپہ صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ۔

بہار دانش خرد۔ مصنفہ۔ ایضاً۔

کلیات و دواوین وقصائد

کلیات حزین۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہو جسمین چند رسائل ہین۔

ا۔ سوانح عمری حضرت مصنف۔ ۲۔ تواریخ سلاطین۔ ۳۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام۔ ۴۔ دیوان مصنف۔ ۵۔ تنویات صفیر دل و چمن و انجمن۔ ۶۔ متنویات خرابات۔ ۷۔ فرہنگ نامہ۔ ۸۔ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہو ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہو جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہو۔

کلیات مرزا بیدل۔ اس کلیات مین چار کتابین ہین۔

ا۔ دیوان بیدل غزلین سب ردیفون کی ۲۔ عناصر بیدل۔ ۳۔ رقعات بیدل۔ ۴۔ نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص۔

دیوان بیدل۔ فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت۔ ایضاً۔

کلیات سعدی شیرازی۔ جسمین رسائل ذیل ہین۔

ا۔ دیباچہ کلیات۔ ۲۔ کریما محشی۔ ۳۔ گلستان محشی۔ ۴۔ بوستان محشی ۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶۔ طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب۔ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی کا